

داستان های صبر و شکر



محمد تقی صرفی پور



مقدمه

سپاس بیکران خداوند حکیم و صلوات فراوان بر سرور انبیاء حضرت محمد مصطفی و اهل بیت طاهرینش

صبور بودن و شاکر بودن برای سعادت انسان بسیار حیاتی است بطوری که :

پیامبر ما فرموده که: الایمان نصفان نصف صبر و نصف شکر

ایمان دو نیمه دارد یک نیمه اش صبر است و یک نیمه اش شکر.

اگر پیامبران و امامان صبور نبودند موفق نمی شدند.

اگر امام حسین علیه السلام صبور نبود در قیامش موفق نمی شد.

اگر زینب کبری صبور نبود اوهم سربلند بیرون نمی آمد

و هر مومنی اگر صبور و شاکر نباشد به سعادت نمی رسد.

اگر مردم صبور بودند دیگر دادگاه و شکایتی وجود نداشت...اگر مردم صبور بودند

دیگر جنگ و نزاعی نبود...دیگر اختلاف و عداوت و کینه ای نبود...

درباره اهمیت شکر باید گفت اقوامی از بشریت بخاطر شاکر نبودن و کفران، نابود

شدند و حتی یک نفر از آنها زنده نماند!

از ظرفی شاکر بودن باعث افزون شدن نعمت است. خدا بیشتر نعمت می دهد

یعنی اگر انسان از خداوند بابت نعمتهایی که به او داده تشکر کند خداوند باز به او نعمتهای بیشتری عطا می فرماید که رسول خدا که شاکر ترین انسان بوده است فرمود هیچ شب و روزی نیست مگر اینکه خدا به من عطیه ای عنایت می کند ما در این کتاب به داستانهای درباره افرادی که صابر یا شاکر بودند اشاره می کنیم امید است که خداوند ما را جزو صابران و شاکران قرار دهد.

تابستان 1402. کرمانشاه

صبر عجیب سیدهاشم حداد

آقای سیدهاشم حداد از شاگردان سید علی قاضی می گفتند: " مادر همسرم بسیار مرا اذیت می کرد. بین اتاق ما و آن کیسه های برنج خوشبو و ظرف های انباشته روغن فاصله می انداخت، اما آن ها چیزی به ما نمی دادند و او عمداً دوست داشت که ما را در تنگی و حرج ببیند و تنگدستی ما او را شاد می کرد و با وجود اینکه من مرتب کار می کردم، ولی اکثر مراجعان من از فقیرانی بودند که اجناس را نسیه می بردند و بعضی از آن ها پولی پرداخت نمی کردند؛ در عین حال شاگرد من هر چقدر نیاز داشت برای خود بر می داشت و معمولاً چیزی برای من باقی نمی ماند، جز 50، 100 فلس که برای خرید نان و نفت و امثال این ها کفایت می کرد و علت ناراحتی آن زن با من مسئله فقر بود که به نظر او بسیار زشت می نمود. از طرف دیگر، شدت حالات روحانی و استفاده از محضر استاد بزرگوار، مرحوم قاضی به من اجازه جمع مال و ثروت و یا رد کردن فقیر و یا نسیه ندادن به نیازمندان را نمی داد. همسرم هم صبر می کرد، اما تحملش محدود بود. به مرحوم قاضی عرض کردم که اذیت های گفتاری و کرداری مادرزنم به حدی رسیده که در حقیقت صبرم تمام شده، از شما می خواهم که اجازه بدهید همسرم را طلاق دهم. مرحوم قاضی فرمودند: «از این امور گذشته، آیا همسرت را دوست داری؟ گفتم: بله.» فرمود: «آیا همسرت تو را دوست دارد؟» جواب دادم: بله. فرمود: هرگز اجازه نمی دهم او را طلاق دهی! برو صبر کن که خداوند مقدر فرموده که تربیت تو به دست همسرت باشد و باید بردبار و صبور باشی و مدارا کنی! من هیچ گاه از تعلیمات استادم تخطی نکردم و هرچه مادرزنم به مصائب و مشکلاتم می افزود، تحمل می کردم. تا اینکه شبی با خستگی و

گرسنگی و تشنگی تمام به منزل برگشتم، در حالی که به اتاق می‌رفتم، دیدم مادرزنم کنار حوض نشسته، تا فهمید من وارد شدم شروع کرد به بدگویی و دشنام دادن، من یکسره از پله‌ها به بام رفتم. او صدایش را بالا برد، تا جایی که همه همسایگان می‌شنیدند و این چنین به من دشنام و ناسزا گفت و آنقدر ادامه داد تا حوصله‌ام تمام شد. بدون آنکه به او پر خاش کنم و یا یک کلمه جواب دهم از پله‌ها پایین آمدم و از در خانه بیرون آمدم و سر به بیابان نهادم. بدون هدف و مقصودی می‌رفتم و هیچ متوجه نبودم که کجا می‌روم. در این حال دیدم که من دو تا شدم، یکی سید هاشمی که مادر زن به او تعدی و سب و شتم می‌کرده است و یکی من هستم که بسیار عالی و مجرد و محیط هستم و ابداً فحش‌های او به من نرسیده است. در این حال برای من منکشف شد که این حال بسیار خوب و سرور آفرین فقط در اثر تحمل آن ناسزاها و فحش‌هایی است که وی به من داده است و اطاعت از فرمان استاد، آقای قاضی این فتح باب برای من رخ داده است و اگر من اطاعت نمی‌کردم و تحمل اذیت‌های مادر زنم را نمی‌کردم تا ابد همان سید هاشم محزون و غمگین و پریشان و ضعیف بودم. و الحمدلله الان سید هاشمی که در مکان رفیع و مقامی بس ارجمند هستم که گرد و خاک تمام غصه‌های دنیا بر من نمی‌نشیند و نمی‌تواند بنشیند. فوراً از آنجا به خانه باز گشتم و به روی دست و پای مادرزنم افتادم و می‌بوسیدم و می‌گفتم: «مبادا تو خیال کنی من الان از گفتارت ناراحتم! از این پس "هرچه می‌خواهی بگو که آن‌ها برای من فایده دارد"

ذوالکفل پیامبری بسیار صبور

در کتاب بحار الانوار روایتی از رسول خدا (ص) نقل شده که خلاصه اش آن است چون عمر یسع به پایان رسید، در صدد بر آمد کسی را به جانشینی خود منصوب دارد، از این رو مردم را جمع کرد و گفت: هر یک از شما که تعهد کند سه کار را انجام دهد من او را جانشین خود گردانم. روزها را روزه بدارد، شب ها را بیدار باشد و خشم نکند. جوانی که نامش عوید یابن ادریم بود و در نظر مردم خوار می آمد، برخاست و گفت: من این تعهد را می پذیرم. یسع آن جوان را باز گرداند و روز دیگر همان سخن را تکرار کرد و همان جوان برخاست و تعهد را پذیرفت و یسع او را به جانشینی خود منصوب داشت تا این که از دنیا رفت و خدای تعالی آن جوان را که همان ذوالکفل بود به نبوت برگزید

شیطان که از ماجرا مطلع شد، در صدد بر آمد تا ذوالکفل را خشمگین سازد و او را بر خلاف تعهدی که کرده بود به خشم وادارد، از این رو به پیروانش گفت: کیست که این مأموریت را انجام دهد؟ یکی از آن ها که نامش اییض بود گفت: من این کار را انجام می دهم. شیطان بدو گفت: نزدش برو، شاید خشمگینش کنی. ذوالکفل شب ها نمی خوابید و شب زنده داری می کرد و نیمه روز مقداری می خوابید. اییض صبر کرد تا چون ذوالکفل به خواب رفت پیامد و فریاد زد: به من ستم شده و من مظلوم هستم (حق مرا از کسی که به من ستم کرده بگیر). ذوالکفل به او گفت: برو و او را نزد من آر. اییض گفت: من از این جا نمی روم. ذوالکفل انگشت مخصوص خود را به او داد و گفت: این انگشت را بگیر و به نزد آن شخصی که به تو ستم کرده ببر و او را نزد من آر. اییض آن انگشت را گرفت و چون فردا همان وقت شد پیامد و فریاد زد: من مظلوم هستم و طرف من که به من ظلم کرده، به انگشت توجهی نکرد و به همراه من نیامد. دربان ذوالکفل بدو گفت: بگذار بخوابد که او نه دیروز خوابیده و نه دیشب. اییض گفت: هرگز نمی گذارم بخوابد، زیرا به من ستم شده و باید حق مرا از ظالم بگیرد.

حاجب وارد خانه شد و ماجرا را به ذوالکفل گفت. ذوالکفل نامه ای برای او نوشت و تا مهر خود آن را مهر کرد و به ایبض داد. وی برفت تا چون روز سوم شد، همان وقت یعنی هنگامی که ذوالکفل تازه به خواب رفته بود، پیامد و فریاد زد که شخص ستم کار به هیچ یک از این ها وقعی نگذارد پیوسته فریاد زد تا ذوالکفل از بستر خود برخاست و دست ایبض را گرفت و برای دادخواهی از ستم کار به راه افتاد. گرمای آن ساعت به حدی بود که اگر گوشت را در برابر آفتاب می گذاشتند، پخته می شد. مقداری راه رفتند ولی ایبض دید به هیچ ترتیب نمی تواند ذوالکفل را به خشم درآورد و در مأموریت خود شکست خورد، پس دست خود را از دست ذوالکفل بیرون کشید و فرار کرد¹

عالمی وقتی خانه می رفت همسرش کتکش می زد...

مرحوم شیخ جعفر کاشف الغطاء از بزرگ ترین فقیهان عالم تشیع بوده است، در حدی که علمای بزرگ شیعه از قول او نقل کرده اند که فرموده بود: اگر تمام کتاب های فقهی شیعه را در رودخانه بریزند و به دریا برود و شیعه دیگر یک ورق فقه دستش نباشد، من از اول تا آخر فقه شیعه را در سینه ام دارم، همه را بیرون می دهم تا دوباره بنویسند. مرجع هم شده بود

اهل علم و اصحاب سرّش فهمیدند که همسرش در خانه بد اخلاقی می کند ولی خیلی هم خبر از داستان نداشتند. اینقدر در مقام جست و جو برآمدند تا به این نتیجه رسیدند که این مرد بزرگ الهی، این فقیه عالیقدر گاهی که به داخل خانه می رود، همسرش حسابی او را کتک می زند

یک روز چهار پنج نفر جمع شدند و خدمتش آمدند و گفتند: آقا ما داستانی شنیده ایم از خودتان باید پرسیم. آیا همسر شما گاهی شما را می زند؟! فرمود: بله، عرب است، قدرتمند هم هست، قوی البنیه هم هست، گاهی که عصبانی می شود، حسابی مرا می زند. من هم زورم به او نمی رسد. گفتند: او را

¹ <http://www.quranstudies.ir/content>

طلاق بدهید. گفت: نمی‌دهم. گفتند: اجازه بدهید ما زن‌ایمان را بفرستیم ادبش کنند. گفت: این کار را هم اجازه نمی‌دهم. گفتند: چرا؟ گفت: این زن در این خانه برای من از اعظم نعمت‌های خداست چون وقتی بیرون می‌آیم و در صحن امیرالمومنین می‌ایستم و تمام صحن، پشت سر من نماز می‌خوانند، مردم در برابر من تعظیم می‌کنند. گاهی در برابر این مقاماتی که خدا به من داده، یک ذره هوا مرا برمی‌دارد. همان وقت می‌آیم در خانه کتک می‌خورم، هوایم بیرون می‌رود! این چوب الهی است، این باید باشد^۲

.....

سید احمد خوانساری و زن بد اخلاق....

همسر مرحوم «آیت الله سید احمد خوانساری» به کلاس درس ایشان که مرجع تقلید بودند، می‌آمد و جلوی چشم طلبه‌ها با کفش به سر ایشان می‌کوبید که چرا فلان کار را کردی؟ یکی از علما نقل می‌کرد که در اندرونی خانه «آیت الله سید احمد خوانساری» مشغول صحبت کردن بودیم که همسرشان وارد اتاق شد و بخاطر اینکه بلند صحبت کرده ایم، دو دستی چنان محکم بر سر آقا کوبید که عمامه شان افتاد. «آیت الله خوانساری» عمامه را برداشتند و مرتب کردند و چیزی نگفتند. خانم بیرون رفت و آقا بحث را ادامه دادند. عده‌ای به ایشان می‌گفتند این زن بد اخلاق را طلاق بدهید. ولی آیت الله خوانساری می‌گفتند: همه به من می‌گویند مرجع تقلید جهان اسلام، ولی بالاخره باید یکی باشه که به سر من بزند. این گونه افراد از این اتفاقات در زندگی خود به عنوان فرصت استفاده می‌کردند. با این ادله که اگر من در خانه تحقیر می‌شوم، از این تهدید برای فرصت سازی باید استفاده کنم. چرا که خدا این همسر را برای من خلق کرده تا غرور بیرونی پیدا نکنم. من که عزت بیرونی دارم، باید ذلت درونی داشته باشم. همسر لوط و نوح (ع)، همسر آسیه همان ذلت درونی بودند.^۳

^۲ <https://www.isna.ir/news/97020402092>

^۳ <https://hawzahnews.com/detail/News/393119>

کاشف الغطا و کسی که به او تف کرد..

سید فقیری بین دو نماز خدمت مرحوم کاشف الغطاء آمد و ازو خواست که محل خمس به او کمکی بکند ولی کاشف الغطا گفت که متأسفانه چیزی الان در اختیار ندارد او هم به محاسن مرحوم کاشف الغطا تف کرد. مرحوم کاشف الغطا بین دو نماز دامن لباس خود را گرفت و در جمعیت طلب کمک کرد و گفت: هر کس محاسن شیخ را دوست دارد به این سید کمک کند. پول زیادی برای سید جمع^۴ شد و به او داد

ارزش و ثواب "صبر" در برابر مصیبت‌ها

روزی جمعی از مردم به خاطر نیامدن باران که قحطی به همراه داشت، تصمیم^۵ گرفتند نزد حضرت نوح(ع) بروند و از او بخواهند دعا کند تا بلکه باران ببارد، وقتی به در خانه رسیدند، در را زدند، زن نوح(ع) از خانه بیرون آمد

^۴ <http://poyeh.parsiblog.com/Category>

آنها گفتند: نوح کجاست؟ ما آمده‌ایم از او بخواهیم دعا کند تا باران ببارد.

زن گفت: اگر دعای نوح مستجاب می‌شد، برای خود ما دعا می‌کرد که وضع زندگی‌مان خوب شود. او اکنون به بیابان رفته تا هیزم جمع کند و بفروشد و آن چنان مقامی هم ندارد که دعایش مستجاب گردد.

آنها به بیابان رفتند، ناگهان دیدند که نوح هیزم به پشت گرفته به آن حضرت گفتند: دعا کن تا باران بیاید، قحطی همه جا را گرفته است. نوح(ع) دعا کرد و باران آمد. آنها به نوح(ع) گفتند:

تو که این گونه مستجاب‌الدعوه هستی چرا در مورد زن خودت نفرین نمی‌کنی که مثلاً از خانه‌ات بیرون رود و مجازات شود و پشت سرت بدگویی نکند.

حضرت نوح(ع) در پاسخ فرمود: ارزش و ثواب تحمل و صبر با چنین زنی، بهتر از آن است که با نفرین، او را به مجازات برسانم^۵

?

علی(ع) فرمود: صبور به پیروزی می‌رسد اگر چه زمان طولانی شود.

صبر عجیب شیخ علی زاهد قمی

فرزندش در نجف از دنیا رفت و او گریه وزاری نکرد. زمانی که از دفن او بر می‌گشت، خبر درگذشت فرزند دیگرش، شیخ شریف از ایران رسید پس او به

قصه‌های قرآن، درودگر، ص ۱۶^۵

سجده افتاد و شکر خدا را نمود و برای هر دو مجلس فاتحه گذاشت و بر این مصیبت و بلا خدا را سپاس می‌گذارد. زیرا اعتقادش آن بود که این، آزمایش بندگان و پاک شدن گناهان است. صبر و بردباریش در بیماری اخیر او - که منجر به وفاتش شد - به این اعتقادش به خوبی گواهی داد.

او به بیماری سختی در مجرای ادرارش دچار شد و پس از عملی ناکارآمد، برای او مجرای ادراری از خارصه اش ساختند و چندبار برای معالجه به ایران آمد اما درمان مفید و کارساز نیافتاد. و در بستر بیماری خفت و مرضش نزدیک ده سال به درازا کشید. در این زمان علماء و فضلاء و دوستانش و سایر مؤمنین به دیدار او می‌رفتند ولی کسی از او در خلال این مدت طولانی، کلمه‌ای گلایه و شکایت و اظهار ناراحتی و دلتنگی مطلقاً نشنید بلکه زبانش همواره به حمد و شکر الهی و رضایت به قضای خداوندی گویا بود تا آنکه به سرای باقی شتافت

صبر مثال زدن حضرت ایوب نبی

شیطان به صورت آدمی شد و پیش ایوب آمد و گفت: زنت کار بد کرد گیسوانش را بریدند. (در هر دو روایت) ایوب غم و غصه زیاد خورد و ناله کرد به همسرش گفت: به خدا قسم اگر حق تعالی مرا شفا دهد برای همین گناهت تو را صد تازیانه خواهم زد. از نزد من برو. آب و غذای تو بر من حرام است و دیگر از دست تو آب و نانی نخواهم خورد.

همسر ایوب از کنار او رفت و ایوب خود را در سختی و گرفتاری ها دید، در آن وضعیت پیشانی بر خاک نهاد و گفت: پروردگارا، سختی و گرفتاری بر من فشار آورده است و تو مهربانترین مهربانان هستی. دری از رحمت خود بر من بگشا و مرا رهایی بخش. خداوند دعای ایوب را مستجاب کرد از جانب جبرئیل (ع) وحی آمد، یا ایوب برخیز که خدای متعال بر تو رحمت کرده و تو را راحتی و فرج داد.

ایوب گفت: چگونه برخیزم در صورتی که حال من اینگونه است؟ گفت: یا ایوب، پای بر زمین بزن. ایوب (ع) پای بر زمین بزد به سرعت زیر پایش چشمه آبی پدیدار شد در زیر پای دیگرش نیز همچنین. جبرئیل گفت: از این چشمه بدن خود را شستشویی ده تا تمام کسالت ها و مرض های تو برطرف شود و قدرت یابی. و از چشمه دیگر بنوش تا رحمت یابی. ایوب در آن چشمه فرو رفت و هفت جای بدنش سلامت شد گویی که هرگز او دچار بیماری و مرضی نبوده است. خداوند به پاس صبر و شکیبایی بی مانندش فرزندانش را به او بازگرداند. پس از مدتی همسرش برای رسیدگی به حال او به آن مکان برگشت ولی از شوهر مریض و بیمار خود اثری نیافت. اشک از چشمانش جاری شد، ناله و زاری برآورد وای پیغامبر! وای بیمار من! ای کاش می دانستم کدام گرگ تو را خورده تا من این درد را نداشته باشم که تو را پیدا نکنم؟! ایوب وقتی صدای رحمه را شنید آواز برآورد که ای زن چرا گریه می کنی؟! رحمه نزدیک او رفت و گفت: من اینجا بیماری داشتم، اکنون او را پیدا نمی کنم! تو می دانی او کجاست؟ یا حالش چگونه است؟ ایوب گفت: بیمار تو چگونه بود؟ و اسمش چه بود؟ رحمه گفت: در وقت سلامتی شبیه تو بود، و اسمش ایوب بود.

ایوب گفت: آن کسی که دنبالش می گردی من هستم. رحمه خوب نگریست متوجه شد که ایوب است او را در آغوش گرفت و شادمانی کرد. گفت: چه شد که سلامت گشتی؟

ایوب چگونگی حال و آمدن جبرئیل (ع) و بوجود آمدن آن چشمه ها را نیز گفت. رحمه خدای را -- عزوجل -- شکر کرد

برای اینکه ایوب از ذمه سوگندی که درباره تازیانه زدن و تادیب همسرش یاد کرده بود رها شود به او وحی رسید که دسته ای از سوفار که دارای صد دانه باشد بردار و با ملایمت و مهربانی به همسرت بزن تا به قسم خود عمل کرده باشی تا همسر مهربانت هم که در دوران سختی و رنج با تو وفادار بوده از تو نرنجد

آری خداوند در برابر صبر ایوب تمام نعمت های از دست رفته را به او باز گرداند و به همان اندازه به آن اضافه کرد تا این امر برای صاحبان و خردمندان پند و اندرزی باشد در هنگام سختی و بلا مضطرب نشود و با صبر و شکیبایی نجات خود را از خداوند طلب کند

صبر بی نظیر زینب کبری (س)

یکی از بارزترین اوصاف انسان‌های کامل، صبر و بردباری در فراز و نشیب‌های روزگار و تلخی‌های دوران است. قرآن کریم در آیات متعددی به صابران بشارت داده و پاداش‌های فراوان آن‌ها را یادآوری نموده است. زینب علیهاالسلام از این جهت در اوج کمال قرار دارد. در زیارتنامه آن حضرت می‌خوانیم: «لقد عجبت من صبرک ملائکه السماء؛ ملائکه آسمان از صبر تو به شگفت آمدند.» مخصوصاً در ماجرای کربلا آن چنان صبر و رضا و تسلیم از خود نشان داد، که صبر از روی او خجل است.

خدا در مکتب صبر علی پرداخت زینب را
برای کربلا با شیر زهرا ساخت زینب را

بسان ليله القدری که مخفی ماند قدر او
... کسی غیر از حسین بن علی شناخت زینب را

سلام بر تو ای کسی که صبر شد حقیر تو
ندیده بعد فاطمه جهان زنی نظیر تو

در مجلس ابن زیاد؛ آن گاه که آن ملعون با نیش زبانش نمک به زخم زینب می‌پاشد و برای آزردن او می‌گوید: «کیف رایت صنع الله باخیک واهل بیتک؛ کار خدا را با برادر و خانواده‌ات چگونه یافتی؟» او در واقع با تعریض می‌خواهد بگوید که دیدی خدا چه بلایی به سرتان آورد؟ زینب علیهاالسلام در پاسخ درنگ نمی‌کند، با آرامشی که از صبر و رضای قلبی او حکایت داشت فرمود: «**ما رایتُ الا جمیلا** جز زیبایی ندیدم.» ابن زیاد از پاسخ یک زن اسیر در شگفت می‌ماند، و از این همه صبر و استقامت و تسلیم او در مقابل مصیبت‌ها متعجب می‌شود و قدرت محابه را از دست می‌دهد.

ای زینبی که محنت عالم کشیده‌ای

غیر از بلا و درد به عالم چه دیده‌ای؟

یارب زنی و این همه استواری و علو

چون زینب صبور مگر آفریده‌ای؟

استقامت و صبر و شکیبایی بلال حبشی

بلال حبشی از مسلمانان و اسلام آورندگان نخستین و از غلام زادگان طایفه بنی جمع بود. ابوجهل که در دشمنی با اسلام و پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) از هیچ تلاشی دریغ نمی کرد، او را بر زمین می خواباند و سنگ های بزرگ و سنگین بر پشت او می گذاشت و در آفتاب گرم و سوزان حجاز نگه می داشت به قدری که پشت بلال از حرارت و التهاب می سوخت.

در این حال ابوجهل به او می گفت: به پروردگار محمد کافر شو تا رهایت کنم؛ اما بلال صبر و شکیبایی به خرج می داد و پاسخ او به سخن ابوجهل فقط این کلمه بود: احد احد (خدای یکتا، خدای یکتا).

روزی ورقه بن نوفل بلال را در حال شکنجه شدن و احد احد گفتن و ناله های جانسوز سر دادن دید و خیلی ناراحت و اندوهگین شد و به بلال گفت: به خدا سوگند اگر بر همین وضع بمیری، قبر تو را محل ناله و سوز و گداز قرار می دهیم.

روزی پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله و سلم) به ابوبکر فرمود: اگر مالی داشتم بلال را از صاحبش خریداری می کردم. ابوبکر نیز از طریق عباس بن عبدالمطلب بلال را خریداری و آزاد کرد.

با این که ابوبکر بلال را آزاد کرده بود ولی بلال، حضرت علی (علیه السلام) را بسیار بیشتر از او احترام می کرد. به بلال اعتراض کردند که ابوبکر تو را خرید و آزاد کرد با این حال علی (علیه السلام) را بیشتر احترام می کنی؟

در جواب گفت: حق علی (علیه السلام) بر من خیلی زیادتر از ابوبکر است زیرا ابوبکر مرا از قید بندگی و شکنجه دنیوی نجات داد ولی علی (علیه السلام) مرا از جهنم و عذاب ابدی نجات داد و من به سبب دوستی، ولایت و مقدم داشتن او بر دیگران، سزاوار بهشت شدم⁶

نعمت‌های خداوند را یاد کنیم و شاکر باشیم⁷

آیت الله مجتهدی تهرانی: قدیم در کتابی این داستان را خواندم که: سعدی □ عه شاعر معروف یه وقتی کفش نداشت، عصبانی بود که من شاعر این مملکت، باشم آن وقت کفش ندارم. مدتی از خدا ناراضی بود که: خدایا، این چه زندگی است که ما! کفش نداریم بخیریم. شاعر هم هستیم

تا اینکه یک روز جلوی مسجد می‌گذشت، یک نفر را توی مسجد دید که از زانوها به پایین پا نداشت، تا او را دید، سرش را بلند کرد و گفت: «خدایا شکر که اگر من کفش ندارم، پا دارم». تا دیروز از خدا ناراضی بود، اما امروز که دید این شخص پا ندارد، خوشحال شد و گفت: «الحمد لله، اگر من پا نداشتم، چیکار میکردم؟»

خدا می‌داند واقعا اگر ما پا نداشتم چیکار میکردیم؟! گاهی نعمت‌های خدا را یاد کنید. پا نداشتم، دست نداشتم، چشم نداشتم، گوش نداشتم، چیکار میکردیم؟⁷

□

(خسروی، پند تاریخ ج ۵ ص ۱۳۰-۱۲۸) (با تغییرات)⁶

(کتاب بدیع الحکمة حکمت ۲۴ از مواعظ آیت الله مجتهد تهرانی) (ره)⁷

پیام خداوند برا پیرزنی صابر

امام صادق علیه السلام می فرماید: «روزی خداوند به حضرت داوود علیه السلام وحی کرد که نزد زنی به نام خلّاده دختر اوس برو و به او بشارت بدهد که او اهل بهشت و هم نشین تو در بهشت خواهد بود.

حضرت داوود علیه السلام به خانه خلّاده رفت و در خانه اش را کوید. خلّاده بیرون آمد و عرض کرد: چه شده است که تو را اینجا می بینم؟ داوود علیه السلام فرمود: «خدای تعالی به من وحی کرد که تو هم نشین من در بهشت خواهی بود.» خلّاده گفت: ای پیامبر خدا! سخن شما را تکذیب نمی کنم، ولی به خدا سوگند، در وجود خود چنین سعادت نمی بینم. حضرت داوود (علیه السلام) فرمود: از درونت خبر بده که در آن چه می گذرد؟ خلّاده گفت: هرگز به هیچ دردی مبتلا نشدم و هیچ گزند و گرسنگی به من نرسید، مگر اینکه در برابرش صبر کردم و از خداوند نخواستیم که آن را از من برطرف سازد تا آنکه او اگر خواست، آن را از من دور کند و عافیت و گشایش دهد و به جای آن، خدا را بر آن درد و گرفتاری، شکر و سپاس گفتم.

حضرت داود علیه السلام فرمود: «فَبِهَذَا بَلَغْتَ مَا بَلَغْتَ؛ پس بدین سبب، به این مقام رسیده ای.» سپس امام صادق علیه السلام فرمود: «و هذا دینُ الله ارتضاهُ لِلصّالحین؛ «این همان دین خداست که برای بندگان صالح و نیکوکار خود برگزیده است.

صبر این مرجع تقلید

درباره آیت الله العظمی گلپایگانی رحمه الله نوشته اند که روزی یکی از فرزندان ایشان از دنیا رفت. یکی از عالمان که برای عرض تسلیت خدمت ایشان رسیده بود، عرض کرد: ان شاء الله خداوند، محبت این فرزند را از قلب شما بیرون کند تا صبر بر این مصیبت، برای شما آسان تر شود. آیت الله گلپایگانی رحمه الله، در پاسخ ایشان فرمود: «اتِّفَاقاً از خدا می خواهیم، محبت او را در دلم بیشتر کند تا در غم از دست .دادنش، بیشتر صبر کنم و اجر بیشتری شامل حالم گردد».

چرا پیرزن از حضرت عیسی نزد خدا محبوب تر بود؟

وقتی حضرت عیسی علیه السلام از خداوند درخواست کرد کسی را به او نشان دهد که نزد خدا محبوب تر از او باشد، خداوند عیسی را به پیرزنی که در کنار دریا زندگی می کرد راهنمایی نمود. وقتی عیسی علیه السلام به سراغ آن خانم آمد، دید در خرابه ای زندگی می کند و با بدنی فلج و چشمانی نابینا در گوشه ای رها شده است. وقتی حضرت عیسی علیه السلام جلوتر رفت ودقت کرد، دید پیرزن مشغول ذکر است:

«الْحَمْدُ لِلَّهِ الْمُنْعِمِ الْمُفْضِلِ الْمُجْمِلِ الْمُكْرَمِ»

خدا یا شکر که نعمت دادی، کرم کردی، زیبایی دادی، کرامت دادی.

حضرت عیسی علیه السلام تعجب کرد که او با این بدن فلج که فقط دهانش کار می کند، چرا چنین ستایش می کند؟ با خود گفت که او از اولیای خداست و من بی اجازه وارد خرابه شدم؛ برگردم، اجازه بگیرم و بعد داخل شوم. به دم خرابه بازگشت

و گفت: «السَّلامُ عَلَيْكَ يَا أُمَّةَ اللَّهِ» پیرزن گفت: «وَعَلَيْكَ السَّلامُ يَا رُوحَ اللَّهِ». عیسی پرسید: خانم! مگر مرا می بینی؟

گفت: نه. پرسید: پس از کجا دانستی که من روح الله هستم؟ پیرزن گفت: همان خدایی که به تو گفت مرا ببین، به من هم گفت چه کسی می آید. عیسی با اجازه آن خانم وارد خرابه شد و پرسید: خداوند به تو چه داده است که این قدر تشکر می کنی؟ تشکر تو برای چیست؟ پیرزن گفت: یا عیسی، آن چه به من داده بود از من گرفت، آیا همین طور پس گرفته است؟ آیا وقتی می خواست آن را از من بگیرد به ..من نگاه نکرد؟ عیسی گفت چرا نگاه کرد. پیرزن گفت همین برایم کافی است

صبر و بردباری و زحمت 22 ساله آخوند ملا حسینقلی همدانی

آیت الله علامه حسن زاده آملی می گوید: «حضرت آیت الله ملا حسینقلی همدانی بعد از 22 سال مجاهده با نفس و صبر و بردباری، نتیجه گرفت و آنها که دیر نتیجه می گیرند، پخته تر می شوند. باید صابر بود و یکی از کمالات آخوند، صابر بودن».

علامه در جای دیگر می فرماید: مرحوم آخوند مولی حسینقلی همدانی (رضوان الله تعالی علیه) در حکمت از شاگردان مرحوم حکیم متأله ملا هادی سبزواری است، و در عرفان و سیر و سلوک از شاگردان مرحوم سید علی شوشتری. جناب آخوند ملا حسینقلی بعد از بیست و دو سال سیر و سلوک نتیجه گرفت و به مقصود رسید. و خود آن جناب گفت: «در عدم وصول به مراد سخت گرفته بودم تا روزی در نجف در جایی (گویا در گوشه ایوانی) نشسته بودم، دیدم کبوتری بر زمین نشست و پاره نانی

بسیار خشکیده را به منقار گرفت و هر چه نوک می زد خورد نمی شد، نان را ترک گفت و پرواز کرد و برفت؛ پس از چندی باز گشت، به سراغ آن تکه نان آمد باز چند بار آن را نوک زد و شکسته نشد، باز برگشت و بعد از چندی آمد و بالأخره آن تکه نان را با منقارش خورد کرد و بخورد، از این عمل کبوتر ملهم شدم که اراده و همت «می باید».

نتیجه صبر بر گناه

از آخوند همدانی نقل شده که با چشمان خود دیدم که در کربلا صحن ابوالفضل (علیه السلام) بچه ای از بالای منار و یا بام پرت شد و پدرش با دست اشاره کرد و گفت بمان ، بچه در هوا معلق ماند پس نردبان گذاشت و او را از هوا گرفتند پس از این جریان فهمیدم که پدرش آدم فوق العاده ای است به سراغ او رفتم پرسیدم شما چه کاره اید گفت من حاملم و بار می برم از اول جوانی تصمیم گرفتم هیچ گناهی نکنم و نکردم. یک عمر خدا فرمود اطاعت کردم حالا یک دفعه من از خدا خواش کردم و او محبت کرد.

صبر پیامبر خدا بر گرسنگی

انس بن مالک می گوید: ده سال خدمتگزار پیامبر (ص) بودم هر گز بمن تندی نکرد و اگر کاری را کرده بودم نگفت چرا کردی و شبها بامقدار کمی شیر و نان آب زده افطار می کرد اتفاقاً یکی از شبها پیامبر دیر به منزل آمده

و من فکر کرده بودم پیامبر مهمان است پس شیر او را خوردم وقتی پیامبر آمد از همراه حضرت پرسیدم آیا پیامبر افطار کرده گفتند نه غمگین شدم و ترسیدم پیامبر غذای خود را بطلبد و لی تا اذان صبح سخنی در این باره نگفت و روز هم روزه بگرفت.

صبر این عالم ربانی

در کتاب هزار و یک حکایت آمده که یکی از اطرافیان مرحوم شیخ هادی نجم آبادی نقل می کرد: یک روز یکی از علاقه مندان شیخ که مردی افغانی بود و گاهیگاهی به دیدن شیخ می آمد برای او پیغام داد که من دچار وبا شده ام به خاطر خدا بر سر بالینم بیایید . شیخ با آنکه سالها بود هیچ جا نرفته بود آهنگ عیادت بیمار را کرد و به من گفت تو هم بیا من قبول کردم و به همراه وی به خانه بیمار و بازده رفتیم. بیمار از شدت استفراغ و اسهال کاملاً توانایی خود را از دست داده بود بطوری که در حضور ما دو بار به سختی خود را به توالی رساند ولی بار سوم دیگر یارای حرکت نداشت. شیخ رو به من کرد و گفت این مرد غریب است قادر به حرکت نیست وی را سر پا بگیر که پیش خدا بی مزد نیست. من درخواستم او را به توالی بردم و سر پا گرفتم از شدت عفونت و گند حالم بهم خورد. سپس او را شسته و خوابانیدم . پس از چندی باز هم آن مرد غریب اسهال گرفت. این بار خود شیخ برخاست و او را بغل گرفت. من هر چه اصرار کردم که من جوانم و شما پیر و ناتوانید این کار را بمن واگذار کنید قبول نکرد و گفت این بار نوبت من است و بعد مرد بیمار را به توالی برد . از آن پس شیخ هادی تا زمان مرگ بیمار غریب و بی کس افغانی به خانه او می رفت و پرستایش می کرد و پس از مرگ بیمار او را به خاک سپرد .

نتیجه صبر بر گرسنگی این طلبه

علامه سید محمد باقر شفتی بنیان گذار مسجد سید اصفهان در زمان تحصیل در نجف بسیار فقیر بود. روزی مقداری پول بدستش آمده پس داخل بازار شد و با خود خیال کرد چیز یکه ارزاتر باشد گرفته تا خود و عیال سد جوع بنمایند لذا از قصاب جگر بند گوسفندی گرفت و روانه خانه شد در راه به خرابه ای رسید و نگاه کرد دید که سگی

گرگین ضعیف و نحیف و لاغر خوابیده و بچه های او در دور او جمع و در نهایت ضعف و در پستان مادر شیر نمانده پس حجه الاسلام را بر آن حالت رحم آمد و گرسنگی آنها را بر گرسنگی خود و عیال مقدم داشته و آن جگر بند را در نزد آنها انداخته به یک باره آن حیوانات هجوم آوردند و آن جگر را خوردند پس از خوردن آن سگ گرگین روی به آسمان کرده گویا دعا می کرد پس بی فاصله دولت و دنیا به او اقبال نمود و بطوری شد که هفت پسر داشت پس هر کدام اندرونی و بیرونی مستقل داشته و مخارج ایشان جدا بوده و در اصطبل فرزند بزرگش 17 اسب خوب بسته بود و عیالات او به غیر از پسرانش صد نفر در شماره آمده بود از خادمان و کنیزان و زنان و در اصفهان گویا چهار صد کاروانسرا از مال خود داشته است.

صبر بر اخلاق بد دیگران

آورده اند که روزی مالک اشتر سردار سپاه علی(ع) با لباس ساده ای از میان بازار کوفه عبور می کرد یکی از اشخایص مغرور و متکبر که مالک اشتر را نمی شناخت وقتی دید مردی با لباس ساده ای از میان بازار عبور می کند پوست خربزه ای را به سوی مالک اشتر پرتاب نمود ولی مالک اشتر بدون اعتنا از بازار خارج شد.

پس یکی از بازاریان به این مرد گفت میدانستی این اهانت را به چه کسی نمودی این فرد مالک اشتر بود. وقتی متوجه شد به چه شخصی اهانت نموده بدنش شروع به لرزیدن کرد بدنبال مالک اشتر رفت تا اینکه مالک را در مسجدی دید که مشغول نماز خواندن است بعد از اتمام نماز شروع به عذر خواهی از مالک اشتر نمود ولی مالک عرض کرد من به مسجد نیامدم مگر برای اینکه از خدا طلب آمرزش برای تو نمایم.

صبر بر بی ادبی دیگران

در حالات مرحوم کاشف الغطا که از علمای بزرگ عالم اسلام بوده است آمده که روزی در محراب عبادت نشسته بودند گدائی به ایشان نزدیک شد و از او درخواست مقداری پول کرد ایشان به دلایلی به وی پول ندادند اما سائل آب دهان به صورت مرحوم کاشف الغطا انداخت پس از این عمل کاشف الغطا به پا خاستند و شخصا میان صفهای نماز گشتند و برای او پول جمع آوری کردند.

صبر عظیم امام سجاد علیه السلام

شخصی از اهل بیت حضرت زین العابدین (ع) بحضور آنحضرت آمد و به آن بزرگوار ناسزا گفت ولی آنحضرت در جوابش چیزی نفرمود.

موقعی که آن شخص رفت امام سجاد(ع) متوجه اهل مجلس شد و فرمود شنیدید که این مرد بمن چه گفت اکنون من دوست دارم که همه با هم نزد او رویم و من جواب ناسزاهای او را بگویم حضار مجلس گفتند: مانعی ندارد ما هم مایل بودیم که شما جواب او را می دادی حضرت زین العابدین نعلین های خود را پوشید و حرکت کرد . پس حرکت این آیه شریفه را تلاوت می فرمود:

((والكاظمين الغيظ والعافين عن الناس والله يحب المحسنين))

یعنی مردمان با تقوا آن افرادی هستند که خشم خود را فرو می برند و نسبت به خطای مردم عفو و بخشش می کنند و خدا نیکو کارانرا دوست دارد.

راوی می گوید: وقتی آنحضرت این آیه را تلاوت فرمود: ما فهمیدیم که آن بزرگوار به آن شخص بدگوئی نخواهد کرد. همینکه نزدیک منزل آن مرد رسیدیم امام علیه السلام وی را صدا زد و فرمود: بگوئید علی بن الحسین آمده. وقتی آن شخص دریافت که حضرت زین العابدین آمده گمان کرد آن بزرگوار در صدد انتقام است لذا خود را برای دفاع آماده نمود . موقعی که چشم امام(ع) به وی افتاد فرمود: ای برادر تو نزد من آمدی و چنین و چنان گفتی اگر آن سخنانی را که بمن گفتی درباره من صدق کند از خدا می خواهم که مرا بیامرزد. راوی می گوید:

همینکه آن شخص این سخنان را از امام سجاده (ع) شنید دیدگان آن بزرگوار را بوسید و گفت: آنچه که من در باره شما گفتم در وجود تو نیست بلکه من خودم به گفته هایم سزاوارترم.

و همچنین آمده است که یکی از کنیزان امام سجاده (ع) آب بر سر آن بزرگوار می ریخت در آن حین که آب می ریخت ابرق از دستش افتاد و سر آن حضرت را شکست زین العابدین (ع) سر خود را بلند نمود و به آن کنیز یک نگاهی کرد کنیز گفت خدا می فرماید:

((والكاظمين الغيظ))

امام فرمود: خدا تو را عفو فرماید. کنیز گفت:

((والله يحب المحسنين))

امام (ع) فرمود: برو من تو را برای رضای خدا آزاد کردم.

داستانی از اصمعی...

اصمعی که مرد متمکن و وزیر مأمون بود نقل می کند:

روزی به شکار رفتم در بیابان بی آب و علفی گم شدم. تشنگی مرا از پای در آورده بود. خیمه ای در وسط بیابان دیدم. به طرف آن رفتم دیدم یک زن جوان در خیمه نشسته. به او سلام کردم و از او تقاضای آب کردم رنگش پرید و سپس گفت در خیمه آب هست و لی اجازه ندارم از آن به تو بدهم ولی مقداری شیر برای ناهار دارم این را به تو می دهم شیر را به من داد طولی نکشید که سیاهی از دور پیدا شد. این زن تا متوجه آن سیاهی شد ظرف آب را برداشت و بیرون از خیمه منتظر ماند. دیدم پیرمرد سیاه و لنگی که شوهر این زن بود با شترش آمد.

زن به استقبال شوهر خود رفته بود او را نشانده و پاهایش را شست و بسیار احترامش کرد ولی هر چه زن محبت و خوش اخلاقی میکرد مرد بدخلقی می نمود و هر چه خستگی داشت سر آن زن تلافی می کرد. هر چه زن با ملاطفت برخورد می کرد شوهرش تند و خشن با او سخن می گفت این منظره عجیب را نتوانستم تحمل کنم و

حاضر شدم از سایه خیمه به زیر آفتاب سوزان بروم اما صحنه برخورد این زن و شوهر را نبینم از خیمه بیرون رفتم مرد به من اعتنا نکرد ولی زنش جهت احترام مرا مشایعت کرد وقتی این احترام را از زن جوان دیدم به او گفتم حیف از جوانی و جمالت نیست جوانی و جمال و اخلاق خود را در ازای چه چیز در اختیار این مرد گذاشته ای؟ او نه جوان است و نه با جمال و نه ثروتی دارد پس چرا اینقدر در مقابل او تواضع می کنی و به او احترام می گذاری.

زن با شنیدن این حرف سخت بر آشفت و گفت افسوس بر تو که با این که وزیر مملکت اسلامی هستی با این سخنان پوچ می خواهی محبت همسر را از دلم بردائی چرا سخن چینی می کنی؟

اصمعی می گوید: من که از این سخنان متحیر شده بودم با نصیحت او روبرو شدم که می گفت: روایتی از پیامبر اکرم شنیده ام و می خواهم به این روایت عمل کنم تا با ایمان کامل از دنیا بروم. حضرت در آن روایت این چنین فرمود:

(الایمان نصفه الشکر و نصفه الصبر) ایمان نصفش شکرگزاری و نصفش صبر است

سپس افزود دنیا چه خوب و چه بد چه تلخ و چه شیرین می گذرد. ولی مهم این است که انسان با ایمان از دنیا برود. دنیا پل رسیدن به آخرت است و سرائی که همیشه باقی و محل قرار است آخرت است. اینجا جای مردن و رفتن است و آنجا محل قرار و ثبات و جاودانگی است.

در کتاب پند تاریخ آمده کسانی که از علماء مشهور ادبیات عرب است گفت: در ایام تحصیل روزگار بفقر و تنگدستی می گذراندم هر بامداد هنگام اذان صبح لباسی پوشیده بمدرسه می رفتم، در رهگذر من مرد بقال فضولی بود هر روز به من می گفت: ای هرزه گرد کجا می روی این شغل بیهوده را واگذار بکاری پرداز که قوت لایموت از آن پیدا شود. در آن مدت روزی گفت: هنوز وقت آن نشده که این کاغذ پاره ها را در چاله ای بریزی و آب بر آن بندی تا سبز شود.

من با سرزنش های او از کار دلسرد نشدم. به آزار و اذست او صبر کردم تا در رشته های مختلف علم بدرجه بلندی رسیدم اما چنان پریشان بودم که قدرت تهیه لباسی نداشتم. در مجاورت خانه ما شخصی می نشست که او هم

مرا می رنجاند روزی از خانه بیرون آمدم مشاهده کردم بر سر کوچه کوشکی ساخته که راه را تنگ نموده شخص سواره از آنجا نمی تواند عبور کند. گفتم در اینراه من هم حق دارم چرا این کوشک را ساخته ای گفت: هر زمان هودج تو خواست از اینجا عبور کند بگو تا خراب کنم . من به این طعنه ها صبر کردم یک روز در منزل ایستاده بودم کاردار امیر براه آمد گفت: امیر مرا از پس شما فرستاده گفتم بمن چکار داری با این وضع لباس از حضور در مجلس امیر پوزش می خواهم. کاردار رفت. بعد از ساعتی برگشت . جامه ای قسمتی با هزار مثقال طلا برایم آورد گفت این جامه را بپوش و زودتر به مجلس امیر بیا من بموجب دستور عمل کردم. همینکه چشم امیر بمن افتاد گفت خلیفه امر کرده برای تعلیم فرزندانش امین و مأمون تو را به بغداد بفرستم.

در همان روز و سائل حرکت را آماده کرد و رهسپار شدم وقتی وارد خدمت خلیفه شدم امین و مأمون را برای آموزش آوردند . هنگام شروع در تعلیم طبقاتی زرافشانند در آنروز چندان طلا جمع کردم که هرگز تصور چنین مقداری را نمی کردم. هر ماهی ده هزار دینار نیز حقوق مقرری را تعیین کردند. مدتی گذشت یک روز هارون گفت میل دارم امین و مأمون بمنبر روند خطبه بخوانند گفتم در این فن آنها را یگانه روزگار کرده ام روز جمعه امین بمنبر رفت خطبه نیکوئی انشاء نموده در آنروز امراء و اعیان دولت طبقاتی زرافشانند. برای من اموال نامحدودی گرد آمد هارون نیز جایزه بزرگی داد. اینکه هر آرزویی داری بخواه گفتم از دولت خلیفه مرا آرزویی نمانده اما می خواهم اجازه فرمائید ببصره رفته و بستگان خود را ببینم تا الطاف خلیفه را درباره ام مشاهده نمایند دو مرتبه باز می گردم هارون بعد از اجازه بوالی بصره دستوری نوشت که باید جمیع اعیان از من استقبال کنند هفته ای دو بار فرماندار با اعیان شهر بدیدنم بیایند همینکه ببصره رسیدم جمعیت زیادی با استقبال آمدند با همان جمعیت که پیاده بودند بطرف خانه خود رفته هودچی زرنگار برایم ترتیب داده بودند . چون بکوشک آن همسایه رسیدم هودج رد نشده امر کردم که کوشک را خراب کنند بعد از اینکه برای دیدار آشنایان نشستم همان مرد بقال با جمعی بدیدنم آمد . و هدیه ای هم آورده بود . تا چشمم به او افتاد گفتم دیدی آن کاغذ پاره ها چه درخت سبزی شده چه ثمره ای بار داد. بقال پوزش خواست و بنادانی خود اعتراف کرد.

صبر و استقامت یکی از مسلمین صدر اسلام که اسیر شده بود...

در زمان خلیفه دوم که سپاه اسلام در سوریه با قشون روم می جنگید در نبرد (قیساویه) عبدالله بن حدافه افسر رشید اسلام با هشتاد سرباز به دست رومیان اسیر شد. وقتی آنها را نزد فرماند سپاه روم بردند به عبدالله پیشنهاد کرد به کیش نصاری درآید و مسیحی شود. عبدالله پیشنهاد فرمانده نصاری را رد کرد. فرماند سپاه روم می دید که اگر این افسر رشید نصرانی شود و از دین اسلام برگردد بقیه اسیران مسلمین هم از وی پیروی نموده مسیحی می شوند و این خود پیروزی بزرگی برای سپاه روم خواهد بود.

فرمانده روم دستور داد عبدالله را به چوبه دار بستند تا او را تیر باران کنند ولی عبدالله بر روی چوبه دار و مقابل تیراندازان دشمن با خونسردی و رشادت رومیان را می نگریست و احساس هیچگونه ناراحتی نمی کرد. فرمانده گفت او را پائین آورید سپس به فرمان وی دیگ بزرگ مسی آوردند و پراز آب نمودند و زیرش را روشن کرده تا کاملاً بجوش آمد آنگاه رو به عبدالله کرده و گفت:

اگر به دین ما نگروی تو را در این دیگ جوشان می افکنم و چون عبدالله ایستادگی نشان داد به دستور فرمانده رومیان یکی از سربازان اسیر مسلمان را آوردند و به میان دیگ افکندند و چندان نگاه داشتند تا پیش روی عبدالله پخت و گوشت و استخوانش جدا شد سپس مجدداً به وی پیشنهاد کردند به کیش نصاری درآید تا از این شکنجه دردناک نجات یابد. عبدالله همچنان پایداری نموده و از قبول پیشنهاد رومیان امتناع ورزید. به دستور فرمانده رومیان عبدالله را نزدیک بردند تا به میان دیگ جوشان بیفکنند عبدالله از شنیدن این دستور گریست.

رومیان شدی کنان گفتند سرانجام افسر مسلمان ناتوان شد و از سرنوشت خود می گریه. فرمانده دستور داد عبدالله را برگردانند شاید اکنون که به زانو در آمده حاضر شود به کیش نصاری درآید و تن به پیشنهاد آنها بدهد. ولی عبدالله رو به فرمانده رومیان کرد و با سخن گيرائی که حاکی از عزم و اراده محکم او بود گفت:

گمان مکن از این که دستور دادی که مرا به میان دیگ بیفکنند عاجز شده و گریستم نه موضوع این نیست. من چون دیدم هم اکنون در راه خدا به چنین سرنوشت دردناکی مبتلا می شوم که نزد خداوند پاداشی بزرگ دارد گریستم و افسوس خوردم که چرا یک جان دارم و پیش خود گفتم ای کاش صد جان داشتم که بدین گونه در راه خدا و دین مقدس اسلام نثار کنم.

فرمانده روم که می دید سخنان عبد الله ناشی از صداقت و ایمان قوی اوست از این که این مرد در مقابل دیگ جوشان قرار گرفته و مرگ را در یک قدمی خود می بیند و با اینوصف چنین سخنانی به زبان می آورد در شگفت ماند و در دل به وی آفرین گفت و خواست که بهانه ای پیدا کند و از کشتن این افسر شرافتمند و از جان گذشته و شجاع در گذرد.

فرماند رومی به رسم پادشاهان و سران و فرماندهان نصاری روم به عبدالله گفتند: نزدیک بیا و سر مرا ببوس تا تو را آزاد کنم. بوسیدن سر پادشاهان و فرماندهان و امرای نصاری نشانه ذلت و خضوع در برابر او بود. عبدالله که این مطلب را می دانست گفت: نه نمی بوسم و تن به ذلت نمی دهم و آبروی مسلمانان را نمی برم.

فرمانده روم گفت پس به کیش ما در آی تا یکی از دختران خود را به همسری تو در آورم. عبدالله گفت: مسیحی نمی شوم و دخترت را هم نمی خواهم. فرمانده گفت: اگر به پیشنهاد من تن در دهی تو را در ملک و مقام خود سهیم خواهم کرد. عبدالله گفت: این را هم نمی خواهم. فرماند نصاری که از سرسختی این افسر شجاع مسلمان در برابر اطرافیان خود ناراحت و خشمناک شده بود و می خواست هر طور شده عبدالله را حاضر کند تن به این کار بدهد یا سر او را ببوسد گفت اگر سر مرا بوسید هم خودت و هم اسیران مسلمین را آزاد می کنم.

عبدالله بن حذافه که با چشم خود دید که چگونه رومیان یکی از سربازان اسیر مسلمان را زنده در میان دیگ روغن زیتون چوشیده افکندند تا به کلی پخته و اعضای بدنش از هم متلاشی شد از شنیدن آزادی بقیه اسیران شاد شد و با شور و شوق از فراند رومی پرسید: آیا همه اسیران را که هشتاد سرباز هستند یکجا آزاد می کنی فرمانده گفت: آری. عبدالله گفت: به این شرط حاضرم سپس جلو رفت و سر فرمانده را بوسید و او نیز چنانکه قول داد در عوض شجاعت فرمانده سپاه اسلام همه اسیران را آزاد ساخت.

صبر خواجه نصیر

درباره خواجه نصیر طوسی می نویسند که یکنفر جاهل نامه ای به او نوشته و او را سگ خطاب کرده بود. شیخ طوسی در جواب نوشت شما مرا سگ دانسته اید ولی من هر چه فکر کردم که چه چیزم به سگ می برد نفهمیدم

من دو پا دارم ولی سگ چهار پا دارد او دندانهای تیزی دارد که استخوان را خرد و نرم می کند اما دندانهای من از کار هم افتاده ایت سگ پشم دارد من ندارم. و با این جواب آن شخص را شرمنده و پشیمان نمود.

داستانی زیبا از یک پیامبر...

در روایت است که به یکی از پیامبران از طرف خداوند باطن بعضی از امور را نشان دادند به اینصورت که به او گفتند فردا که به صحرا می روی نخستین چیزی را که دیدی باید بخوری پس به صحرا رفت و نخستین چیزی که مشاهده کرد کوه بزرگی بود تعجب کرد چگونه می شود کوه را خورد بعد با خود گفت من مأورم که این کار را بکنم پس تا هر اندازه که بتوانم انجام می دهم شدن یا نشدن آن با من نیست پس با این تصمیم قدم پیش گذاشت هر گامی که بر می داشت کوه کوچکتر می شد تا وقتی که نزدیکش رسید دید به اندازه لقمه کوچکی گردید آنرا گرفته و در دهان گذاشت دید از عسل شیرینتر و گواراتر است بعد به او فهماندند که این کوه خشم و غضب است که نخست تحمل کردنش برای انسان مشکل ولی با صبر و تحمل آسان بلکه لذت بخش می شود.

نتیجه نیک صبر بر گناه...

حضرت رسول(ص) فرمود: در میان بنی اسرائیل عابدی زیبا و خوش سیما بود زندگی خود را بوسیله درست کردن زنبیل از درخت خرما می گذرانید. روزی از درخانه پادشاه می گذشت کنیز خانم پادشاه او را دیده وارد قصر شد و حکایتی از زیبایی و جمال عابد برای خانم تعریف کرد. خانم گفت بوسیله ای او را داخل قصر کن. همینکه عابد داخل شد چشم همسر سلطان به او افتاد از حسن و جمالش در شگفت شد در خواست نزدیکی کرد. عابد امتناع ورزید. زن دستور داد درهای قصر را ببندند و به او گفت غیر ممکن است باید من از تو کام بگیرم و تو نیز از من بهره ببری عابد چون راه چاره را مسدود دید. پرسید بالای قصر شما محلی نیست که در آن جا وضو بگیرم زن بکنیز گفت ظرف آبی بالای قصر ببر تا هر چه می خواهد انجام بدهد. عابد بر فراز قصر رفت در آنجا با خود گفت ای نفس مدت چندین سال عبادت را که روز و شب مشغول بودی به یک عمل ناچیز می خواهی تباه کنی. اکنون خود

را از این بام به زیر انداز. بمیری بهتر از آن است که این کار انجام دهی نزدیک بام رفت دید قصر مرتفعی است و هیچ دست اویزی نیست که خود را به آن بیاویزد تا بزمین برسد. حضرت رسول (ص) فرمود: همینکه خود را آماده انداختن نمود امر بجبرئیل شد که فوراً بزمین برد بنده ما از ترس معصیت می خواهد خود را بکشتن دهد. او را بیال خود دریاب تا آزرده نشود عابد را در راه چون پدری مهربان گرفت و بزمین گذاشت. زیبیلهايش در همان قصر ماند زنش پرسید پول زنبیل ها را چه کردی؟ گفت امروز چیزی عاید نشد گفت امشب را با چه افطار کنیم. جواب داد باید به گرسنگی صبر کنیم ولی تو تنور را بیافروز تا همسایگان متوجه نشوند ما نان تهیه نکرده ایم. زیرا ایشان بفکر ما خواهند افتاد. زن تنور را روشن کرده با مرد خود شروع به صحبت نمود. درین بین یکی از زنان همسایه برای بردن آتش وارد شد. گفت از تنور آتش بگیر. آن زن بمقدار لازم آتش برداشت و در موقع رفتن گفت شما گرم صحبت نشسته اید نانهایتان در تنور نزدیک است بسوزد زن نزدیک تنور آمده دید نان بسیار خوب و مرتبی بر اطراف تنور است. نانها را جدا کرده پیششهر آورد باو گفت تو در پیش خدا منزلتی داری که برایت نان آماده می شود از خداوند بخواه بقیه عمر ما را از بدبختی و ذلت نجات دهد. عابد گفت صبر همین زندگانی بهتر است.

صبر حضرت موسی (ع)

حضرت موسی (ع) چند وقتی چوپانیش عیب می کرد. روزی گوسفندی از بین گله بیرون آمد و به بیابان رفت. حضرت موسی (ع) در پی آن گوسفند به راه افتاد. گوسفند می دوید و موسی همینطور در پی او می دوید، تا جایی که از گله گوسفند بسیار دور شدند. عاقبت شب شد و گوسفند آنقدر دوید که خسته شد و حضرت موسی (ع) او را گرفت؛ گرد و غبار سر و رویش را پاک کرد و دست مهر بر پشتش کشید و او را مثل مادر نسبت به فرزند، نوازش کرد. حضرت موسی حتی ذره ای عصبانی نشد و با مهربانی تمام به گوسفند گفت: گیرم به من رحم نکردی، چرا به خودت ستم نمودی؟

وقت خشم و وقت شهوت، مرد کو طالبِ مردِ چنینم کو به کو

خداوند متعال زمانی که صبر و تحمل حضرت موسی (ع) را دید به فرشتگانش فرمود: موسی شایسته ی مقام
. پیامبری است

. پیامبر اسلام می فرمایند: خداوند تا همه ی پیامبران را مدتی، به شغل چوپانی نیازموند، رهبر انسان ها قرار نداد
مقصود این بود که آنها صبر و وقار را به طور عملی بیاموزند تا در رهبری انسان ها، با پای آزمایش شده به
میدان بروند. فردی از آن حضرت پرسید: شما نیز چوپانی کرده ای؟ فرمود: آری من نیز مدتی چوپانی کرده ام

یک قدم بالا بیایید

روزی اسب کشاورزی داخل چاه افتاد. حیوان بیچاره ساعت ها به صورت ترحم انگیزی ناله می کرد. تا اینکه
کشاورز فکری به ذهنش رسید. او پیش خود فکر کرد که اسب خیلی پیر شده و چاه نیز در هر صورت باید پر شود
. او همسایه ها را صدا زد و از آنها درخواست کمک کرد. آن ها با بیل در چاه سنگ و گل ریختند. اسب اول
قدری ناله کرد، ولی بعد از مدتی ساکت شد و این سکوت او به شدت همه را متعجب کرد. آنها باز هم روی او
گل ریختند. کشاورز نگاهی به داخل چاه انداخت و ناگهان صحنه ای دید که او را به شدت شگفت زده کرد. با هر
تکه گل که روی سر اسب ریخته می شد اسب تکانی به خود می داد، گل را پائین می ریخت و یک قدم بالا می
. آمد همین گونه که روی او گل می ریختند ناگهان اسب به لبه چاه رسید و بیرون آمد

زندگی در حال ریختن گل و لای بر روی شماست . تنها راه رهایی این است که آنها را کنار بزنید و یک قدم بالا بیایید. هریک از مشکلات ما مانند سنگی است که می توانیم از آن به عنوان پله ای برای بالا آمدن استفاده کنیم با . این شیوه می توانیم از داخل عمیقترین چاه ها بیرون بیاییم

صبر و شکیبایی در برابر خواست پروردگار

مرحوم آیت الله میرزا جواد آقا ملکی تبریزی (ره)، پسری داشت که شمع فروزان شبستان خانواده بود. در روز عید غدیر یکی از سال ها که ایشان در منزل جلوس کرده و قشرهای مختلف مردم به دیدار ایشان می آمدند، خادم ایشان برای انجام کاری به حیاط و کنار حوض می رود، ناگهان چشمش بر پیکر بی جان پسر بر روی آب می افتد و بی اختیار فریاد می زند

اهل خانه با صدای خادم، خود را به حیاط رسانده و با مشاهده این صحنه دلخراش، همگی فریاد می کشند و شروع به گریه و زاری می کنند

وقتی مرحوم ملکی تبریزی متوجه فریاد و شیون اهل خانه می شود، از اتاق خود بیرون می آید و با جنازه پسرش کنار حوض مواجه می شود. در این هنگام، با آرامشی عجیب، خانواده و اهل خانه را به صبر و شکیبایی سفارش می کند و میگوید: آرام باشید

همگی سکوت می کنند و همین سکوت ادامه می یابد تا آن که مرحوم ملکی از همه مهمانان پذیرایی می کند و طبق معمول سال های قبل، عده ای از آنان نیز ناهار را در منزل ایشان صرف می کنند

پس از پایان غذا، هنگامی که میهمانان عزم رفتن می کنند، مرحوم ملکی به چند نفر از
!خواص مهمانان می فرماید: اندکی تامل فرمایید با شما کاری دارم

وقتی بقیه میهمانان می روند، ماجرا را برای آنها بازگو می کند و از آنان برای مراسم تجهیز
و کفن و دفن فرزند از دست رفته خود کمک می گیرد^۸

استقامت و صبر و شکیبایی بلال حبشی

بلال حبشی از مسلمانان و اسلام آورندگان نخستین و از غلام زادگان طایفه بنی جمع بود.
ابوجهل که در دشمنی با اسلام و پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) از هیچ تلاشی دریغ نمی
کرد، او را بر زمین می خواباند و سنگ های بزرگ و سنگین بر پشت او می گذاشت و در
آفتاب گرم و سوزان حجاز نگه می داشت به قدری که پشت بلال از حرارت و التهاب می
سوخت.

در این حال ابوجهل به او می گفت: به پروردگار محمد کافر شو تا رهایت کنم؛ اما بلال صبر
و شکیبایی به خرج می داد و پاسخ او به سخن ابوجهل فقط این کلمه بود: احد احد (خدای
(یکتا، خدای یکتا).

روزی ورقه بن نوفل بلال را در حال شکنجه شدن و احد احد گفتن و ناله های جانسوز سر
دادن دید و خیلی ناراحت و اندوهگین شد و به بلال گفت: به خدا سوگند اگر بر همین
وضع بمیری، قبر تو را محل ناله و سوز و گداز قرار می دهیم

(ملکی تبریزی، مقدمه کتاب رساله لقاء الله، ص ۶) (با تغییرات)^۸

روزی پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله و سلم) به ابوبکر فرمود: اگر مالی داشتی بلال را از صاحبش خریداری می کردم. ابوبکر نیز از طریق عباس بن عبدالمطلب بلال را خریداری و آزاد کرد.

با این که ابوبکر بلال را آزاد کرده بود ولی بلال، حضرت علی (علیه السلام) را بسیار بیشتر از او احترام می کرد. به بلال اعتراض کردند که ابوبکر تو را خرید و آزاد کرد با این حال! علی (علیه السلام) را بیشتر احترام می کنی؟

در جواب گفت: حق علی (علیه السلام) بر من خیلی زیادتر از ابوبکر است زیرا ابوبکر مرا از قید بندگی و شکنجه دنیوی نجات داد ولی علی (علیه السلام) مرا از جهنم و عذاب ابدی نجات داد و من به سبب دوستی، ولایت و مقدم داشتن او بر دیگران، سزاوار بهشت شدم^۹

صبر و شکیبایی مادر در فقدان فرزند

بانو مجتهد امین اصفهانی، اشتیاق فراوانی به تحصیل علوم دینی داشت؛ از این رو با عزم و اراده ای استوار با این که بانویی خانه دار و همسری فداکار و مادری مهربان بود، در این راه گام نهاد و با عبور از همه موانع، سرانجام به درجه اجتهاد و فقاہت رسید

استاد بزرگوارش حضرت آیت الله علی نجف آبادی (ره) نقل کرده است: روزی شنیدم فرزند ایشان فوت کرده است. فکر کردم ایشان درس را تعطیل خواهد کرد؛ ولی بر عکس دو روز بعد دیدم پیغام فرستاد و از من خواست که برای تدریس به منزل ایشان بروم

من از این همه صبر و شکیبایی و علاقه ایشان به تحصیل و کسب علم، خیلی تعجب کردم و وقتی رفتم در کمال شگفتی او را آماده تر از همیشه برای تحصیل دانش دیدم^{۱۰}

(خسروی، پند تاریخ ج ۵ ص ۱۳۰-۱۲۸) (با تغییرات)^۹

داستانک

روزی شاگردی از استاد خود خواست که درسی به یاد ماندنی به وی دهد. استاد به او یک استکان آب و یک قاشق نمک داد و از او خواست نمک را داخل استکان ریخته و آب را بنوشد. شاگرد می‌بیند خیلی شور و بد مزه شده و نمی‌تواند آن را بخورد

سپس به او کوزه آبی داده و می‌گوید یک قاشق نمک داخل آن بریز و بخور. شاگرد به راحتی از آب کوزه می‌خورد

استاد این بار هم از او مزه آب داخل لیوان را پرسید. شاگرد پاسخ داد: کاملاً معمولی بود. چون مزه شوری نگرفته بود

استاد می‌گوید نمک همان نمک بود اما ظرف‌ها فرق می‌کرد

این سعه صدر است

رنجها و سختی‌هایی که انسان در طول زندگی با آنها روبرو می‌شود، همچون یک مشت نمک است و این روح و قدرت پذیرش انسان است که هر چه بزرگ‌تر و وسیع‌تر شود، می‌تواند بار آن همه رنج و اندوه را به راحتی تحمل کند

مشکلاتی که به ما هجوم می‌آورند یکی هستند اما ظرف وجودی متفاوت است

یک شخص با دیدن این مشکلات رشد پیدا می‌کند مانند حضرت ایوب علیه السلام یا امام حسین علیه السلام

یک شخص هم تا یک مشکل می بیند خودش را می بازد و عاقبت به شر می شود
در تاریخ بسیاری از افراد بودند که با یک مشکل کوچک در زندگی همه چیز را کنار گذاشتند، نه
...نمازی، نه روزه ای، نه خدایی
ما باید ظرف وجودی مان را بزرگ کنیم

داستان صبر رشید هجری

حسان عجلی نقل می کند: من یک بار دختر رشید هجری را ملاقات کردم، گفتم مطالبی که از پدرت شنیدی برای من بگو؟ گفت: من روزی نشسته بودم، پدرم به من گفت دخترم یک روز محبوب من امیر المومنین علیه السلام به من فرمود: هنگامی که فرماندار خیث بنی امیه دنبال تو بفرستد و بخواهد دو دست و پایت را قطع کند، وزبان تو را از دهانت بیرون بکشد. آیا درمقابل این سختی های زیاد توان تحمل مشکلات را داری؟ دخترم وقتی این خبرها را امیر المومنین علیه السلام به من داد که من چگونه شهید خواهم شد، از او پرسیدم پایان عمر من سعادت و نجات است؟ فرمود: بله بهشت است.

حضرت فرمود: رشید تو کنار من و با من هستی. دختر رشید می گوید: به خدا سوگند خیلی زمان نگذشت که پدرم را پیش عیدالله بن زیاد بردند. عیدالله گفت: رشید با علی قطع رابطه کن، اقرار کن که فرهنگ ما را قبول داری و با معاویه بیعت می کنی، رشید گفت: چه درخواست بدی از من می کنی. چگونه از علی جدا شوم من عاشق علی هستم، دنیا و آخرت من علی است.

عیدالله بن زیاد گفت: من از علی خبردارم حتما به تو گفته که تو را چگونه می کشم، گفت: بله. فرمود: تو را دعوت می کنند از من جدا شوی، اما جدا نمی شوی، تا دو دست و دو پایت را قطع می کنند و زبانت را هم از دهانت بیرون می کشند. ابن زیاد گفت: کاری می کنم علی دروغگو از آب

در آید، من دست وپایت را قطع می کنم و به زبانت کاری ندارم. دستان و پای او را قطع کردند و به خانه اش بردند.

دختر او گفت: به پدرم گفتم: پدرجان فدایت شود خیلی درد می کشی؟ رشید گفت: دخترم به خدا قسم همه درد من این است که در بین این جمعیت بی دین زندگی می کنم. مگر عاشق علی درد می کشد، قلم و کاغذ بیاورید، آنچه که مولایم به من خبر داد برای شما بگویم. او از حوادث آینده خبر داد. جاسوس ها به ابن زیاد خبر دادند، او هم دستور داد زبان او را قطع کنید

امیر المؤمنین علیه السلام نام رشید هجری را «راشد المبتلی» نهاد. ای انسانی که تا لحظه آخر عمر از رنج و سختی ها در امان نخواهی بود، با وجود حوادث تلخ در همه عمر صبر کرده ای

میر داماد و صبر بر آتش شهوت

میر داماد یکی از آن کسانی است که با کنترل خود و فایق آمدن بر هوا و هوسش، هم در این دنیا با عزت و احترامی فراوان به کام دل رسید و هم در پیشگاه خداوند منان سربلند و سرافراز شد.

استاد حاج حسین انصاریان در جلد هشتم از کتاب عرفان اسلامی که شرحی جامع بر مصباح الشریعه و مفتاح الحقیقه می باشد آورده است:

«در کتابی که فیلسوف بزرگ، عارف عامل، علامه طباطبائی صاحب تفسیر المیزان مقدمه ای بر آن نگاشته بود آمده است: عباس صفوی در شهر اصفهان از همسر خود سخت عصبانی شده و خشمگین می شود، در پی غضب او، دخترش از خانه خارج شده و شب بر نمی گردد، خبر بازنگشتن دختر که به شاه می رسد، بر ناموس خود که از زیبایی خیره کننده ای بهره داشت سخت به وحشت می افتد، ماموران تجسس در تمام شهر به تکاپو افتاده ولی او را نمی یابند. دختر به وقت خواب وارد مدرسه طلاب می شود و از اتفاق به در حجره محمدباقر استرآبادی که طلبه ای جوان و فاضل بود می رود، در حجره را می زند، محمدباقر

در را باز می‌کند، دختر بدون مقدمه وارد حجره شده و به او می‌گوید از بزرگزادگان شهرم و خانواده‌ام صاحب قدرت، اگر در برابر بودنم مقاومت کنی تو را به سیاست سختی دچار می‌کنم. طلبه جوان از ترس او را جا می‌دهد، دختر غذا می‌طلبد، طلبه می‌گوید جز نان خشک و ماست چیزی ندارم، می‌گوید بیاور. غذا می‌خورد و می‌خوابد. وسوسه به طلبه جوان حمله می‌کند، ولی او با پناه بردن به حق دفع وسوسه می‌کند، آتش غریزه شعله می‌کشد، او آتش غریزه را با گرفتن تک‌تک انگشتانش به روی آتش چراغ خاموش می‌کند، مأموران تجسس به وقت صبح گذرشان به مدرسه می‌افتد، احتمال بودن دختر را در آن‌جا نمی‌دادند، ولی دختر از حجره بیرون آمد، چون او را یافتند با صاحب حجره به عالی‌قاپو منتقل کردند. (شاه) عباس صفوی از محمدباقر سؤال می‌کند دیشب، در برخورد با این چهره زیبا چه کردی؟ وی انگشتان سوخته را نشان می‌دهد، از طرفی خبر سلامت دختر را از اهل حرم می‌گیرد، چون از سلامت فرزندش مطلع می‌شود، بسیار خوشحال می‌شود، به دختر پیشنهاد ازدواج با آن طلبه را می‌دهد، دختر نیز که از شدت پاکی آن جوانمرد بهت زده بود، قبول می‌کند. بزرگان را می‌خوانند و عقد دختر را برای طلبه فقیر مازندرانی می‌بندند و از آن به بعد است که او مشهور به میرداماد می‌شود و چیزی نمی‌گذرد که اعلم علمای عصر گشته و شاگردانی بس بزرگ، هم‌چون ملاصدرای شیرازی، صاحب «اسفار» و کتب علمی دیگر تربیت می‌کند.»

اگر میرداماد آن شب صبر پیشه نکرده و پیرو هوا و هوس خود می‌شد، امکان داشت یک شب به کام دلش می‌رسید اما برای همیشه تاریخ رسوا و بی‌آبرو می‌شد و اگر از دست شاه هم جان سالم به در می‌برد باید عمری ذلیلانه و با خفت و خواری زندگی خود را به سر می‌برد، اما شبی خویشتن‌داری نمود و در عوض ثمرات و برکاتی این‌چنین شامل حالش شد؛ و این فقط مختص به میرداماد نیست و یک استثنای تاریخی محسوب نمی‌شود، بلکه یک سنت جاری الهی است که خداوند صابرین (به ویژه صابرین در برابر معاصی) را خیلی سریع به پاداش می‌رساند.

نمونه‌ای دیگر از این موضوع داستان یوسف صدیق × می‌باشد که ذکر خیرش جاودانه شده است و نیازی به بیان مجدد آن نیست؛

در ادامه به بیان مصداقی دیگر در این باره می‌پردازیم:

جوان شکسته‌بندِ معروف قمی و فرار از گناه

یکی دیگر از قهرمانان عرصه صبر بر معصیت، جوان پاک‌دامنی است که شرح مقاوت جانانه‌اش در برابر گناه زشت زنا را آیت‌الله بهجت & این‌گونه نقل می‌کند: «کار به جایی رسیده است که در ابتلائات هم، حال دعا کردن نداریم! حدود سی - چهل سال پیش، جوان شکسته‌بندی در قم نقل کرد که: روزی زن محجّبه‌ای به در مغازه من آمد و اظهار داشت که استخوان پایم از جا در رفته و می‌خواهم آن را جا بیندازی؛ ولی در بازار نمی‌شود؛ چون می‌ترسم صدایم را افراد نامحرم بشنوند. اگر اجازه می‌دهی، به منزل برویم. قبول کردم و حدود سیصد تومانی را که در دخل داشتم با خود برداشتم و در مغازه را بستم و به دنبال آن زن، روانه شدم، تا این‌که به منزل ایشان وارد شدیم. آن زن در خانه را از داخل بست و بر روی رختخواب دراز کشید. و من به قسمت مچ پایش دست گذاشتم و گفتم: این جاست؟ گفت: بالاتر! مقداری بالاتر! ... متوجه شدم که قصد دیگری دارد، و خود او رسماً مرا به ... دعوت نمود. در خانه را هم از داخل بسته بود، و مرا نیز تهدید می‌کرد که: در صورت مخالفت، به جوان‌های بیرون منزل، خبر می‌دهم تا به خدمتت برسند!

به او گفتم: سیصد تومان همراه دارم. بیست تومان هم در مغازه دارم. همه را به تو می‌دهم. دست بردار. فایده نداشت. پیوسته اصرار می‌نمود و تهدید می‌کرد. از سوی دیگر، آن زن، آن‌قدر به من نزدیک بود که حال دعا و توسل هم نداشتم، به گونه‌ای که گویا بین من و دعا، حائل و مانعی ایجاد شده بود.

سر انجام به حسب ظاهر، به خواسته او تن دادم و حاضر شدم و اظهار رضایت نمودم و او را به گونه‌ای از خود دور کردم و برای تهیه چیزی فرستادم. در این هنگام، حال دعا پیدا

کردم. فوراً به امام رضا[×] متوسل شدم که: اگر عنایتی نفرمایی و مرا نجات ندهی و این بلا را رفع نکنی، دست از شغلم برمی‌دارم!

گویا آن جوان به قصد تقرّب و قضای حوائج مؤمنین این (شغل) را از آن حضرت تقاضا کرده بود و آن شغل هم به نظر و توجه آن حضرت بوده است. می‌گفت در همین اثنا دیدم سقف دالان، شکافته شد و پیرزنی از سقف به زیر آمد. فهمیدم توسّلم مستجاب شد.

در این حین، زن صاحب‌خانه هم آمد. به پیرزن گفت: چه می‌خواهی و برای چه آمده‌ای؟ گفت: در این همسایگی، نزدیک شما، وضع حمل نموده‌اند. آمده‌ام مقداری پارچه ببرم. گفت: از کجا آمده‌ای؟ گفت از درِ خانه! با این که من دیدم از سقف وارد شد! در هر حال، آن دو با هم به گفتگو پرداختند و من هم فرصت را غنیمت شمرده، به سمت در منزل، پا به فرار گذاشتم. زن به دنبال آمد و گفت: کجا می‌روی؟ گفتم: می‌روم در خانه را ببندم. گفت: من، در رابسته‌ام. گفتم: آری! به همین که پیرزن از آن، وارد خانه شد؟! به سرعت به سوی در رفتم و از خانه و از دست او نجات یافتم. وقتی مطلع شد که فرار می‌کنم، از پشت سر، یک فحش به من داد و آب دهان به سویم انداخت، که در آن حال، برای من، از حلوا شیرین تر بود.^{۱۱}

سوار بر شیر!

می‌گویند در منطقه خرقان، عارف زنده دلی به نام شیخ ابوالحسن خرقانی می‌زیسته که آوازه شهرتش تا دوردست‌ها پیچیده بود.

با اندکی تغییر، مجدی ری شهری، زمزم عرفان، ص 150-151^{۱۱}

یک روز شخصی طالب حقیقت از شهری دور به قصد ملاقات شیخ عازم خرقان می شود تا پندی بگیرد و از کرامات او بهره‌ای ببرد. وی با زحمت فراوان خود را به محل سکونت شیخ می‌رساند و منزل او را پیدا می‌کند. هنگامی که درب خانه را می‌زند، همسر شیخ ابوالحسن بیرون می‌آید و خواسته مرد ناشناس را می‌پرسد. مرد با احترام پاسخ می‌دهد: می‌خواهم شیخ را زیارت کنم، زن با شنیدن این سخن شروع به فحاشی کردن می‌کند و نسبت به آن شخص و شوهر خود کلمات زشتی را بر زبان جاری می‌سازد.

پس از پافشاری فراوان مرد مبنی بر لزوم ملاقات با شیخ، زن می‌گوید که همسرش برای جمع آوری هیزم به بیابان رفته است، مرد از همان مسیری که همسر شیخ گفته بود راهی بیابان می‌شود. از دور فردی را می‌بیند که سوار بر حیوانی است و بار هیزمی را نیز با خود دارد. مطمئن می‌شود که آن شخص شیخ ابوالحسن خرقانی است؛ از این که مطلوبش را یافته بود، شادمان می‌گردد. کمی که جلوتر می‌رود متوجه می‌شود شیخ سوار بر شیر درنده‌ای است. وحشت زده خود را به شیخ می‌رساند و از او می‌پرسد: آیا تو شیخ ابوالحسن خرقانی هستی؟ او در پاسخ می‌گوید: آری.

آن شخص پیش از مطرح کردن خواسته خود، از رفتار ناشایستی که همسر او با وی داشته است سخن به میان می‌آورد و خطاب به شیخ می‌گوید: تو چگونه با این زن زندگی می‌کنی و چرا تاکنون او را طلاق نداده‌ای؟ شیخ در پاسخ می‌گوید: این مقام و کراماتی که خداوند به من عطا فرموده به دلیل صبری است که نسبت به اخلاق بد همسر خود داشته‌ام.

ازاده ای که توانست از اردوگاه اسرا فرار کند و با صبر و استقامت به وطن برگردد

سید رضا قصه اسارتش را اینگونه آغاز کرد: ساعت ۱۱ صبح ۱۹ آبان ۵۸ به پادگان ابوذر سرپل ذهاب رسیدم. برگه تسویه حسابم را گرفتم و با ماشین غذا که «علیجان فدایی» راننده‌اش بود به «شیخ صله» رفتم

در میانه مسیر به ازگله که رسیدیم فهمیدیم که روز قبل ۲ خمپاره از سوی مزدوران داخل به آنجا شلیک شده است. بالاخره به شیخ صله که رسیدیم تا عصر کارهای تسویه حساب را انجام دادم. شب را هم برای آخرین بار پیش هم خدمتی‌هایم خوابیدم. صبح با فدایی و استوار «دست افکن» به طرف سرپل ذهاب حرکت کردیم. ۱۰ دقیقه از حرکتمان نگدشته بود که به تنگه نزدیک روستای «سرمه» رسیدیم. بسیار عمیق و وحشتناک بود. کنار جاده، مرد مسنی دست تکان می داد. سوارش کردیم. فهمیدیم که از چریک‌های قدیمی است و می‌خواهد به درمانگاه سرپل ذهاب برود. جا تنگ شده بود. چون ستم کمتر از بقیه بود رفتم پشت کامیون. حرکت که کردیم، ماشین جیب ژاندارمری را دیدم که با سرعت از روبه‌رو می‌آمد. با چراغ‌هایش علامت میداد، اما به دلیل زیادی گرد و خاک منظورش را متوجه نشدیم

در دام آدم‌فروش‌ها

آخرهای سراسیمگی بودیم، یک مرتبه تیراندازی به سمت ما شروع شد. فدایی سرعت را زیاد کرد و از پنجره خودرو سرش را بیرون آورد و فریاد زد: «سید مواظب

خودت باش». هول شدم. کف ماشین دراز کشیدم. از روزنه اتاق ماشین، بیرون را نگاه کردم. تیراندازی از ارتفاعات مشرف بر جاده بود. وقتی چند گلوله به بدنه خودرو خورد، فدایی در کنار جاده توقف کرد. آنها از سمت شاگرد، خودشان را بیرون انداختند. کف خودرو مانده بودم و حرکت نمی کردم. اسلحه‌ام آماده بود ولی به دلیل شوک وارد شده هیچ کاری نمی کردم. حتی نمی دانستم چند نفر هستند.

اما اتفاقی که نباید، افتاد. اسلحه به کف ماشین خورد. آنها متوجه شدند و با قنداق به بدنه ماشین میزدند. یکی از آنها به طرفم آمد هلم داد و کاپشن و پوتینم را درآورد. ۵۰ متر از خودرو دور شده بودیم که فرمانده‌شان دستور انفجار ماشین را داد.

بعد از حدود ۲۰ دقیقه پیاده‌روی به جایی رسیدیم که گروه دیگری از مهاجمان منتظر بودند. وقتی به آنها رسیدیم متوجه «علیجان فدایی» شدم که او هم اسیر شده بود. می دانستم تحمل اسارت را ندارم. چندبار به بهانه دستشویی و بدحالی قصد فرار داشتم که لو رفتیم و حسابی کتک خوردم.

روز بعد ما را به پاسگاه «سرتک» بردند. از فرط گرسنگی و تشنگی، نای راه رفتن نداشتیم. اینجا ما را به عراقیها تحویل دادند و ماموریت مهاجمان تمام شد.

...من، سید رضا، در عراق بودم

من، سید رضا، در عراق بودم؛ اسیر آنها. به دستور فرمانده عراقی پوتین‌ها دور گردن و دست بسته راه افتادیم تا به پادگان میدان رسیدیم. ما را به اصطبل بردند. افراد داخل پادگان به ما می‌خندیدند. بوی اصطبل، خستگی و گرسنگی همه را کلافه کرده بود. هر کاری کردم نتوانستم بخوابم. صبح که شد گروهبانی به نام «صبح» به سراغمان آمد و گفت: در کشور ما فقط جاسوسان و قاچاقچیان اعدام می‌شوند و شما هم چون برای جاسوسی آمده‌اید باید اعدام شوید.

آنقدر جدی صحبت کرد که بسیاری از بچه‌ها مطمئن شدند که کارمان تمام است. واقعا روحیه بچه‌ها را خراب کرد. استاد جنگ روانی بود.

فرار از زندان صدام؛ ماجرای اولین اسیری که از زندان بعثی‌ها گریخت | آغاز اسارت سیدرضا در آخرین روز خدمت سربازی | رهایی از شکنجه و اعدام دموکرات‌ها

سیدرضا موسوی نفر چهارم از سمت راست

«زندان «امن و عام»

پادگان کرکوک تحویل‌مان نگرفت. این بار به زندان «امن و عام» بغداد منتقل شدیم. این زندان ۵ طبقه داشت و متعلق به اداره «استخبارات» عراق بود. بدون هیچ سؤالی هر کدام از ما را در سلولی چند نفره جا دادند. من با یک قاضی عراق هم‌بند

شدم. چند روزی که هم سلولش بودم اینقدر شکنجه‌اش کردند که رمقی برایش نماند. من هم کارم شده بود تیمار این قاضی. چند روز که گذشت یک افسر عراقی آمد و خبر از معاوضه و آزادی ما داد و از ما خواست صورتمان را اصلاح کنیم و حمام برویم.

صبح، هر ۱۴ نفر ما را به زور سوار وانت کردند. نه باور داشتیم که آزاد می شویم و نه می خواستیم باور کنیم! ساعت ۴ صبح به سلیمانیه رسیدیم. ما را در یک پادگان نظامی پیاده کردند. انباری بسیار بدبو و غیر بهداشتی به ما دادند و گفتند اینجا را تمیز کنید. چون قرار است برای همیشه اینجا زندگی کنید.

در همین ایام، بین حزب‌های «اتحادیه میهنی» و «دمکرات کردستان» درگیری به وجود آمد و شهر شلوغ شد، صدای شلیک‌های پیدرپی به گوش می رسید. رفت و آمدهای پادگان هم زیاد شد. با بچه‌ها در مورد اینکه این شلوغی‌ها ممکن است برایمان فرصت فرار ایجاد کند صحبت کردیم. ۱۱ نفر با فرار موافق بودیم.

فرار از زندان صدام؛ ماجرای اولین اسیری که از زندان بعثی‌ها گریخت | آغاز اسارت سیدرضا در آخرین روز خدمت سربازی | رهایی از شکنجه و اعدام دموکرات‌ها

نرده‌ها و سر کچل مجید

یک شب «مجید خزایی» از روی کنجکاوی خودش را به پنجره رساند و مشغول تماشای انفجارهای شهر شد. بقیه هر کدام گوشه‌ای لمیده بودیم و حرف میزدیم که مجید مرا صدا زد. جلوتر رفتیم. دیدم سر تراشیده‌اش را از میان نرده‌ها رد کرد. فوری گفتم: «به هیچ کس نگو زود یا پایین». تا شب به این اتفاق فکر کردم. بالاخره تصمیم گرفتیم که تمرکزمان را روی این پنجره بگذاریم و راهی برای فرار پیدا کنیم.

چفیه‌ای داشتم. آن را از بین میله‌ها رد کردم و دوطرف آن را به هم بستم و دور ستون فقراتم انداختم و با پا به میله مقابل زدم، یعنی دوجور فشار غیر هم‌جهت آوردیم. این کار هر شب ما شد. چند روز اول خیلی سخت گذشت. دستانمان تاول زد. چند نفر از کار انصراف دادند. فقط ۵ نفر ماندیم. اما انگیزه فرار باعث شد که روزهای آخر جدی‌تر کار کنیم. میله‌ها هم نرم‌تر شده بودند. روزی ۸ ساعت کار میکردیم. بالاخره پس از ۱۲ روز بین ۲ تا از میله‌ها فاصله بیشتری ایجاد کردیم. برزنتی. که پشت پنجره زده بودند باعث می‌شد که کسی متوجه این کار ما نشود.

شب فرار را تعیین کردیم. یک شب قبل از اجرای نقشه، ۲ نفر دیگر هم منصرف شدند. فقط من ماندم و مجید خزایی و پرویز کرمی.

شب فرار

شبی که قرار بود فرار کنیم تا صبح نخواستیدیم. قرارمان ساعت ۱۲ شب بود. اضطراب وجودمان را فرا گرفته بود. صدای انفجار و شلیک گلوله هم بیشتر به گوش می رسید و این برای ما خیلی خوب بود. بچه ها را یکی یکی بیدار کردیم و از آنها حالیت خواستیم. هیچ وقت لحظه خداحافظی از یادم نمی رود. حرفی نمی زدیم و فقط گریه می کردیم.

ساعت یک ربع به ۱۲ بود که دندان درد بسیار شدیدی گرفتم به نحوی که از فشار درد سرم را به دیوار می کوبیدم. پرویز و مجید هر کاری که از دستشان بر می آمد انجام دادند اما ساکت نشد. نفهمیدم چه وقت خوابم برد. توی خواب انگار یکی می خواست بیدارم کند که از خواب پریدم. دیدم مجید و پرویز هم کنارم خوابیده اند. یادم آمد که امشب قرار است فرار کنیم. فوری بیدارشان کردم. برای آخرین بار همدیگر را بغل کردیم و حالیت طلبیدیم.

رفتم پشت پنجره. متوجه شدم که یکی از نگهبان ها به اسم «کریم خانقینی» آمد و پشت پنجره ای که ما میخواستیم از آن فرار کنیم نشست. منتظر شدیم تا جایش را عوض کند. همه استرس دنیا به سراغم آمده بود. فقط دعا میکردم که اتفاق بدی نیفتد. کریم با شنیدن صدای ورود خودرو به پادگان بلند شد. چند ثانیه بعد خودروی بزرگ نظامی وارد محوطه شد و چند متری آسایشگاه پارک کرد. این خودرو یکی از نقشه های ما برای فرار بود و به موقع رسید.

کریم رادیو را برداشت و رفت توی ماشین و روی صندلی خودش را جا داد. می دانستم که می خوابد. ۱۵ دقیقه بعد برای اطمینان چند ضربه به شیشه پنجره زدم اما نه دوستان خودمان بیدار شدند و نه نگهبان. به پرویز و مجید نگاهی کردم، با تکان دادن سر اعلام آمادگی کردند. ترس از چهره مان پیدا بود، اما تصمیم خود را گرفته بودیم.

غیر از لباس زیر، همه لباس ها را در آوردم و میله ها را از هم باز کردم و آرام سرم را رد کردم، بعد هم گردن و بدنم را. حال من آن طرف پنجره بودم. مجید لباس هایم را داد و بعد هم لباس های پرویز را هم گرفتم و گذاشتم کنار پنجره. آرام پریدم پایین و با احتیاط رفتم زیر ماشین. پرویز و مجید هم آمدند

خودم را رساندم پشت دیوار. بدنم بی اختیار می لرزید. موقعیت خیلی حساسی بود باید طوری از دیوار بالا می رفتیم که نگهبان ما را نبیند. دیوار تقریباً ۱/۵ متر ارتفاع داشت. خودم را بالای دیوار کشاندم. پرویز هم آمد ولی مجید هر کاری کرد دستش نمیرسید. قدش کوتاه بود. مجبور شدیم دستش را بگیریم. یک بار دستش به لبه دیوار رسید اما ناگهان رها شد و افتاد. من و پرویز خودمان را دراز کردیم. ترس عجیبی داشتیم

فرار از زندان صدام؛ ماجرای اولین اسیری که از زندان بعثی ها گریخت | آغاز اسارت سیدرضا در آخرین روز خدمت سربازی | رهایی از شکنجه و اعدام دموکرات ها

سید رضا موسوی و حاج صادق آهنگران

۱۰ سالی که روی دیوار گیر کردیم

چند دقیقه‌ای به همان حالت ماندیم. به هر زحمتی بود مجید را بالا کشیدیم. رفتیم روی ساختمان مخابرات. یک مرتبه صدای عراقی‌ها را شنیدیم که تند تند با هم حرف می‌زدند. حدس زدیم که احتمالا صدای ما را شنیده باشند. با صدای کشیده شدن گلنگدن فهمیدیم که بو برده‌اند. دل توی دلمان نبود. بدنمان می‌لرزید. عراقی‌ها که حالا صدایشان نزدیک‌تر بود روی همان دیواری که مجید گیر کرده بود اطراف را نگاه می‌کردند و خوشبختانه متوجه ما نشدند.

۱۰ دقیقه‌ای که به اندازه ۱۰ سال گذشت به همان حالت ماندیم تا اینکه صدای عراقی‌ها هم قطع شد. غلتی زدم و پایین را نگاه کردم، دیدم یک پله چوبی دقیقا روی دیوار ساختمان مخابرات هست و زیرش هم مصالح ساختمانی بود. از پله پایین رفتیم. به پله آخر نرسیده بودم که پرویز هم آمد. او وسط پله بود که دوباره سر و صدای عراقی‌ها بلند شد. خودم را پشت ماسه‌ها قایم کردم. پرویز هم توی سینه پله خودش را دراز کرد و بیحرکت ماند. عراقی‌ها اگر کار دفعه قبل را تکرار می‌کردند پرویز را می‌دیدند و همه چیز خراب میشد اما به گشت در محوطه بسنده کردند.

وقتی رفتند پرویز هم سریع خودش را به پایین رساند و کنار من خودش را قایم کرد. حالا فقط مجید مانده بود. چند پله پایین آمد که دوباره صدای عراقی‌ها شنیده شد. این بار خیلی بیشتر از قبل شک کرده بودند. مجید از ترس اینکه مبادا دیده شود

هول شد و از بالا خودش را به پایین پرت کرد و افتاد روی آجرها. طوری سقوط کرد که گفتم چند جای بدنش شکست. به همان حالتی که افتاده بود ماند. چند دقیقه‌ای گذشت که عراقیها رفتند. یک لحظه نگران شدم. صدایش کردم

مجید هم آمد. خواست خدا بود که چیزیش نشده بود. خودمان را پشت دیوار مخابرات رساندیم. سمت غربمان باغ‌های زیبایی بود اما بن بست. سمت شرق ادامه خیابان اصلی بود. از نگهبان و پلیس هم خبری نبود. شروع کردیم به دویدن. ۵۰۰ متری دویدیم که به یک ایست بازرسی برخوردیم. سرعتم را زیاد کردم من اول بودم، پرویز هم پشت سرم و مجید هم آخر بود. نگهبان کیوسک تا چشمش به ما افتاد از روی صندلی اش بلند شد تا جلوی ما را بگیرد ناگهان پایش به چراغ والوری خورد. چراغ افتاد و آتش گرفت. نگهبان تا آمد به خودش بجنبد و چراغ را خاموش کند من و پرویز رد شدیم. اما به مجید ایست داد. اسلحه‌اش را رو به مجید گرفته بود. مجید نزدیک که شد دستش را به نشانه تسلیم بالا گرفت. فوری فریاد زدم: نترس. بیا اون حق تیراندازی نداره

مجید مثل برق از نگهبان رد شد. نگهبان هم دنبالش دوید. مجید وقتی دید نگهبان هم دنبالش می دود سرعتش را زیادتر کرد ۳ تایی رفتیم داخل یک کوچه و زیر یک فولوکس پنهان شدیم. چند ثانیه بعد نگهبان هم رسید. کوچه در انتها دوراهی بود. فکر کرد که از یکی از کوچه‌ها رفته‌ایم. برگشت نزدیک ماشین دوباره ایستاد و ته کوچه را نگاه کرد. هر آن احتمال می دادم که لو برویم. اما انگار خدا داشت به ما

کمک می کرد. نگهبان ناامیدانه کوچه را ترک کرد. چند دقیقه‌ای برای اطمینان
. آنجا ماندیم، بعد بیرون آمدیم و به سمت شرق فرار کردیم

از شهر خارج شدیم. بعد از چند ساعت به بالای کوهی رسیدیم. یک روستا دیدیم که
پاسگاه بزرگی هم کنارش بود. دورین بزرگی روی پاسگاه بود و ۳ نفر هم اطراف
پاسگاه را دید میزدند. کنار رودخانه‌ای مشغول استراحت شدیم که صدای ۲ هلیکوپتر
میخوبمان کرد. هلیکوپترها تقریباً روی سر ما که رسیدند یک مرتبه صدای
تیراندازیشان تمام منطقه را در بر گرفت. ناخن‌هایم را از ترس توی تنه درخت فشار
دادم.

تیراندازیشان مسیر خاصی نداشت و هدف کور بود. فهمیدیم که ما را ندیده‌اند.
هلیکوپترها که رفتند ما هم مسیر رودخانه را ادامه دادیم اما مجید مریض شد و نای
راه رفتن نداشت

نوبتی او را کول و حرکت کردیم. اول صبح به یک روستا رسیدیم. در چند خانه را
زدیم. اما باز نکردند. با صدای بلند گفتیم: ما غریبه‌ایم و الان وارد این روستا شده‌ایم،
مریض هم داریم اگر ممکنه به ما جا و غذا بدین، ۳ روزه چیزی نخوردیم

هر چی صبر کردیم کسی در را باز نکرد اما یک بقچه از پنجره برایمان پایین
انداختند که در آن کمی نان و کره بود. پاها نای راه رفتن نداشتند. به هر زحمتی

بود مسیرمان را ادامه دادیم. به بالای یک کوه که رسیدیم یک روستا را دیدیم که پاسگاهی هم در آن بود. تصمیم گرفتیم تا مجید نمرده و خودمان هم تلف نشدیم برویم و خودمان را تسلیم کنیم. هر سه نفر هم قبول کردیم. آرام آرام به در پاسگاه رسیدیم. در بزرگ آهنی داشت. خبری از نگهبان نبود. در زدیم ولی کسی نبود.

...سید اینجا مسجده

دیگر تحمل نداشتیم ضربه محکمی به در پاسگاه زدم و باز شد. آرام رفتیم داخل. هوا تاریک بود و جایی را نمیدیدیم. پرویز کمی جلوتر رفت و یک مرتبه با خوشحالی فریاد زد: سید اینجا مسجده

خیلی خوشحال شدیم و خدا را از این بابت شکر کردیم. به مجید که روحیه گرفته بود گفتیم: کار خدا را می بینی ما از بالای کوه که نگاه می کردیم اینجا شکل پاسگاه بود اما به خانه خدا پناه آورده ایم، دیگه جا از این امن تر سراغ داری؟

روی سکوی مسجد ۲ فرش و ۲ گلیم کهنه بود. مجید را از کولم پایین گذاشتم و یکی از گلیم ها را پهن کردم و مجید را روی آن گذاشتم. گلیم را پیچیدم دورش. دست و پای مجید را با سرعت زیادی ماساژ دادیم تا خونس به جریان بیفتد و از فلج شدن عضلاتش جلوگیری کنیم. تمام بدنش داشت میلرزید. روی همان فرش ها خوابیدیم. صبح با صدای اهالی روستا که برای نماز آمده بودند بیدار شدیم

خودمان را تاجر معرفی کردیم که سارقان به ما حمله کرده و وسایلمان را به سرقت برده‌اند. مجید را کنار بخاری گذاشتند و برایمان صبحانه آوردند. هنوز ساعتی نگذشته بود که خبر آوردند یک جیب عراقی با ۵ نفر مسلح به دنبال ۱۳ ایرانی می‌گردند. چند نفر از بزرگان و ریش سفیدهای روستا پادرمیانی کردند و با آنها صحبت کردند و عراقی‌ها هم روستا را ترک کردند. شیخ روستا گفت: عکس‌تان همه جا پخش شده اگر شما را اینجا پیدا کنند دیگر به ما هم رحم نمی‌کنند. سعی کنید. امشب از روستا بروید.

تصمیم گرفتیم نرسیده به شهر «سید صادق» بزیم به ارتفاعات. به دشت وسیعی رسیدیم که دورش را سیم خاردار کشیده بودند. خیلی با احتیاط از سیم خاردار عبور کردیم. تقریباً ساعت ۹ - ۸ شب بود، بقیه دشت را نگاه کردیم دیدیم پادگان نظامی است و همه جا ارتش و ادوات نظامیه و در حال مانور هستند. از بس ترسیدیم قدرت تصمیم‌گیری نداشتیم. راه بازگشت نداشتیم باید از این مسیر عبور می‌کردیم. دل را به دریا زدیم.

به‌صورت سینه خیز و پا مرغی و خیلی با احتیاط راه افتادیم. شاید یکی از حساس‌ترین تصمیم‌های این چند روزمان را گرفته بودیم. فقط از دوربین‌های مادون قرمز می‌ترسیدیم که ما را شناسایی نکنند.

شاهکار عبور از سیم خاردار

بالاخره از آنجا عبور کردیم. از سیم خاردار که بیرون رفتیم تازه فهمیدیم چه شاهکاری کردیم. ساعت تقریباً یک شب بود، حدود ۳۰۰ یا ۴۰۰ متر از دامنه بالاتر رفتیم. حدود ۵ کیلومتر دیگر راه رفتیم و خیالمان راحت شد که خطری متوجه ما نیست.

تصمیم گرفتیم استراحت کنیم. تخته سنگ صاف و مناسبی پیدا کردم و آمدم و به مجید و پرویز گفتم که دنبال من بیایند جای بهتری پیدا کردم. آنها هم گفتند تو برو ما دنبالت می آییم. به تخته سنگ که رسیدم دراز کشیدم و فوراً خوابم برد.

چند ساعتی که خوابیدم از شدت سرما بیدار شدم، یک لحظه متوجه شدم که پرویز و مجید کنارم نیستند. همه جا را گشتم اما انگار آب شده بودند و رفته بودند توی زمین. هیچ خبری از آنها نبود. غار کوچکی پیدا کردم. آنجا نشستم تا کمی استراحت کنم. پایین که آمدم روستایی را دیدم. کنار روستا مقداری شبدر و گندم پیدا کردم. و خوردم. تا حالا شبدر نخورده بودم و نمیدانستم که اینقدر بدمزه است.

بیرون از روستا با یک فروشنده دوره گرد آشنا شدم و بخشی از وسایلم را برایش حمل کردم. گفتم ایرانی ام و برای کار آمده ام عراق. او هم مرا نزد کدخدا برد. کدخدا به محض اینکه فهمید ایرانی ام مقداری پول به من داد و گفت: با این

پیرمرد میری، وقتی به روستای بعدی رسیدی میری پیش کسی به اسم «عبدالله»،
میگی کدخدا منو فرستاده

وقتی به روستای بعدی رسیدم مستقیم رفتم مسجد. آنجا را که خیلی شلخته بود تمیز
کردم و نمازم را خواندم. وقتی مردم برای نماز آمدند باورشان نمیشد که مسجدشان
اینقدر تمیز شده باشد. همین باعث شد که تحویل بگیرند. شب را منزل پیرمرد
نابینایی سر کردم و صبح زود به طرف روستای «حاج محمود» حرکت کردم

بوی خوش وطن

عصر بود که رسیدم به روستای «حاج محمود». نهایت مهمان‌نوازی را به جا آوردند.
پسر کدخدا با ۲ تاجر ایرانی که قرار بود روز بعد به ایران برگردند صحبت کرد و مرا
تحویل آنها داد

صبح زود با آنها راه افتادم. سر ظهر بود که به دشت بزرگی رسیدیم. یک مرتبه
صدای هواپیما آمد. دستپاچه شدم و خودم را روی زمین انداختم. به آسمان که نگاه
کردم دیدم ۲ هواپیمای عراقی هستند. بعد از ۲ شبانه‌روز به نزدیکی مرز رسیدیم.
گفتند: اگر از این سرازیری پایین بروی به یک تپه می‌رسی که پشت آن ایران است
و روستایی هم آنجاست به اسم «چم پاره». به زحمت از سرازیری پایین آمدم بعضی
مواقع غلت میخ ورדם که هم زودتر پایین برسیم و هم از پاهایم استفاده نکنیم

با دیدن روستا اشک شوق از چشم‌هایم سرازیر شد و خدا را هزاران مرتبه شکر کردم. لحظه خاصی بود. خستگی آن چند روز از تنم بیرون رفت. من، سید رضا، در ایران بودم.

فرار از جنگ عراقی‌ها؛ این بار اسیر دموکرات‌ها

بعد از یک هفته راهپیمایی شبانه‌روزی به خاک ایران رسیده بودم. اما گویی اسارت همچنان در سرنوشت من بود. چرا که در شهرستان بانه به روستایی پناه آوردم و همین‌طور چندین روستا را رد کردم تا اینکه توسط دموکرات‌ها دستگیر شدم و یک هفته‌ای را اسیر آنها بودم و در این یک هفته بود که حکم اعدامم را صادر کردند.

به وسط روستا که رسیدم سوار ماشین تویوتایی شدم و من و چند نفر دیگر پشت نشستیم. وقتی به بانه رسیدم به راننده، دینار عراقی دادم که تعجب کرد. فوراً به حمام رفتم و بعد هم به یک قهوه‌خانه رفتم و صبحانه مفصلی خوردم. هنگام پرداخت پول ۲ نفر مسلح به سمت قهوه‌خانه آمدند. راننده ماشینی که من را از روستای چم پاره تا بانه آورده بود هم همراهشان بود.

از صحبت‌هایشان فهمیدم که اعضای حزب دموکرات هستند ولی فکر نمی‌کردم که خطری متوجه من باشد؛ اما مرا گرفتند و با بی‌احترامی تمام داخل یک ساختمان بردند و چنان با لگد و مشت به جانم افتادند که بیهوش شدم. حتی در عراق هم این همه کتک نخورده بودم.

دست و پاهایم از وحشت می لرزیدند. نمی توانستم روی پاهای بایستم. هنوز نمی دانستم چرا با من این گونه رفتار می کردند. احساس کردم که اینجا خیلی با عراق فرق دارد و شاید آخر خط باشد. بی رحمی را در وجود تک تکشان می دیدم

نیم ساعتی گذشت که ۲ نفر آمدند و مرا برای بازجویی به اتاقی بردند. فرد قوی هیکلی پشت میز نشسته بود. نمی توانستم سرپا بایستم. او سوال می کرد و من هم جوابش را می دادم اینکه از کجا اومدی و چرا رفتی عراق و .. اما گویی جواب های من برایش قانع کننده نبود. سیلی محکمی زد. به حدی دستش سنگین بود که به دیوار خوردم و افتادم کف اتاق. چند دقیقه ای طول کشید که توانستم به خودم بیایم اما دیگر نتوانستم سرپا بایستم و کف اتاق افتادم. دوباره از پشت میزش بلند شد و با مشت و لگد افتاد به جانم. بدنم سر شده بود و بی حال روی زمین افتادم. حتی نشانی منزل و تلفن همسایه مان را هم به آنها دادم تا باور نکنند، اما اثری نداشت

عثمان طیاره» و شکنجه با میخ طویله»

سپس مرا به فردی به نام «عثمان طیاره» تحویل دادند. او ۲ میخ طویله و دو میخ فولادی بزرگ در دست داشت. یکی از میخ ها را فرو کرد روی بازویم و مرا روی صندلی نشاند

چکش بزرگی را از زیر میز درآورد. فهمیدم کارش جدی است. دیگر تحمل نداشتم. خیلی ناراحت و عصبی بودم که چرا با هموطن خودشان این گونه رفتار می کند. عثمان پشت دستم را به دیوار چسباند. یکی از میخ ها را کف دستم گذاشت و فشار داد... چکش را برداشت تا بزند که در زدند و او را خواستند. نمی دانم خوش اقبالی... من بود و واقعا او را خواستند یا بازی روانی بود؛ اما دست هایم به شدت می لرزید

خلاصه بعد از چند ساعت برایم دادگاه تشکیل دادند و حکم صادر کردند. حکم این بود که «به گفته و شهادت شاهدان، تو در جنگ پاهو شرکت کرده ای. در مریوان کسی را بنام «انور» از نیروهای حزب دموکرات کشته ای. در بانه به جاسوسی برای رژیم مشغول بودی. برای انجام کارهای خرابکارانه به عراق رفتی و دست آخر اینکه به ما دروغ گفتی. طبق مقررات حزب دموکرات کردستان به اعدام محکوم می شوی» و حکم تا امروز عصر اجرا خواهد شد

رنگم مثل گچ سفید شد. هیچ کاری نمی توانستم بکنم، فقط گفتم: «به خدا همه اینها دروغ است. من در عمرم به مریوان نرفته ام. هیچ کسی را هم از حزب شما نکشته ام». یک نفر که رئیسشان بود گفت: «حکم اعدام صادر شده و چند دقیقه بعد هم اجرا می شود اگر دفاعی چیزی داری بگو».

مرا به دیوار چسباندند و آماده کردند تا تیربارانم کنند. چند نفر مسلح روبرویم ایستادند. یکی که فرمانده بود دستور داد مرا سر پا نگه دارند و آماده شلیک شوند. توان ایستادن نداشتم و هر بار می افتادم

نیم ساعتی گذشت و چون توان ایستادن نداشتم کف حیاط افتاده بودم. یکمرتبه سرو صدای زیادی در ساختمان به پا شد. فریادهای رئیس هم که حالت صدای خاصی داشت مدام شنیده می شد. فرمانده مرا رها کرد و رفت داخل ساختمان. چند دقیقه بعد افراد مسلح را هم با خودشان بردند. اعدام من منتفی شد

خلاصه بعد از شکنجه های زیاد زمان اجرا شدن حکم اعدام نمی دانم چه شد و چه گذشت بر دموکرات ها که اعدامم را به عقب انداخت

کمک یک پسر بچه و مادرش

بعد از یک ساعت دوباره مرا داخل یک اتاق بردند. کسی که آنجا بود گفت: من تازه رسیده ام و پرونده ات را خواندم. فهمیدم بی گناهی و دستور آزادیت را صادر کردم، اما نمی دانستم که دقیقا موقع اعدامت رسیده ام و جانم را نجات داده ام. باید بگویم خیلی شانس آوردی و اگر چند دقیقه دیرتر می رسیدم کار از کار گذشته «بود».

بالاخره وقتی مرا آزاد کردند. باورم نمی شد و فکر کردم نقشه ای برای کشتنم دارند. وارد خیابان که شدم دیدم یه پسر بچه حدودا ۱۲ ساله آمد و مرا بغل کرد و

گفت: «خانه ما روبرو است و من و مادرم از پنجره می دیدیم که این آروز تو را
«چگونه می زدند. منتظر بودیم که اگر آزادت کردند کمکت کنیم

....این پسر بچه رفت و برایم بلیط خرید

سفارش حضرت زهرا(ع) به سرباز بعثی برای نجات اسیر ایرانی

خاطرات زیادی از اسرا وجود دارد که به عنایت اهل بیت نسبت به اسرای دربند
رژیم بعث عراق اشاره دارد

حجت الاسلام سید علی اکبر ابوترابی فرد در کتاب حماسه‌های ناگفته به بیان
خاطره‌ای از دوران اسارت و نگاه ویژه حضرت زهرا(ع) به اسرای ایرانی در بند
رژیم بعث عراق پرداخته است که در ادامه می‌خوانید

در اسارت، اذان گفتن با صدای بلند ممنوع بود. روزی جوان هفده ساله ضعیف و با
جثه‌ای نحیف، موقع نماز صبح اذان گفت. ناگهان مأمور بعثی آمد و گفت: «اذان
می‌گویی؟ بیا جلو!» یکی از برادران به نام اسدآبادی می‌دانست که اگر این مؤذن
جوان با آن جثه نحیف، زیر شکنجه برود معلوم نیست سالم بیرون بیاید. به سمت
پنجره رفت و به نگهبان عراقی گفت: «من اذان گفتم نه او.» آن بعثی گفت: «او
اذان گفت.» برادرمان اصرار کرد که «نه، اشتباه می‌کنی. من اذان گفتم.» مأمور
بعثی به آن آزاده فداکار توهین کرد و ادامه داد: «او اذان گفت، نه تو.» آزاده
اسدآبادی هم دستش را گذاشت روی گوشش و با صدای بلند شروع کرد به اذان
گفتن. به هر حال، ایشان را به زندان انداختند و شانزده روز به او آب ندادند. زندان
در اردوگاه موصل زیرزمین بود. آن قدر گرم بود که گویا آتش می‌بارید. آن مأمور
بعثی، گاهی وقت‌ها آب می‌پاشید داخل زندان که هوا دم کند و گرم‌تر شود. روزی

یک دانه سمون (نان عراق) می دادند. ایشان می گفت: «می دیدم اگر نان را بخورم از تشنگی خفه می شوم. نان را فقط مزه مزه می کردم که شیرهایش را بمکم

می گفت: روز شانزدهم بود که دیدم از تشنگی دارم هلاک می شوم. گفتم: یا زهرا! این شهادت همراه با تشنه کامی را شما از من بپذیر و به لطف و کرم، این را به عنوان برگ سبزی از من قبول کن. دیگر با خودم عهد کردم که اگر هم آب آوردند سرم را بلند نکنم تا جان به جان آفرین تسلیم کنم. تا شروع کردم شهادتین را بر زبان جاری کنم، همان نگهبان بعثی آمد پشت پنجره. او مرا صدا می زد که بیا آب آورده ام. اعتنایی نکردم. دیدم لحن صدایش فرق می کند و دارد گریه می کند. مرا قسم می داد به حق فاطمه زهرا (س) که آب را از دستش بگیرم. سرم را برگرداندم و دیدم که اشکش جاری است. همین طور که روی زمین بودم، سرم را کج کردم و او لیوان آب را در دهانم ریخت. لیوان دوم و سوم را هم آورد. یک مقدار حالم بهتر شد. بلند شدم. او گفت: به حق فاطمه زهرا مرا حلال کن! گفتم: تا نگویی جریان چی هست، حلال نمی کنم. گفت: دیشب، نیمه شب، مادرم آمد و مرا از خواب بیدار کرد و با عصبانیت و گریه گفت: چه کار کردی که مرا در مقابل حضرت زهرا (س) شرمنده کردی. الان حضرت زهرا (س) را در عالم خواب زیارت کردم. ایشان فرمودند: به پسر بگو برو و دل اسیری که به درد آورده ای را به دست بیاور و گرنه همه شما را نفرین خواهیم کرد

نمونه هایی از سختی های دوران اسارت و استقامت آزادگان سرافراز

سردار سیدعلی اکبر مصطفوی از مبارزان قبل از انقلاب بود که با آغاز جنگ تحمیلی نیز به جبهه ها شتافت و به اسارت دشمنان در آمد. او 10 سال در زندان های عراق بود و پس از

بازگشت به عنوان آزاده ممتاز، سعی کرد تا دانش نظامی خودش را در اختیار نسل جوان قرار دهد. آنچه در ادامه می خوانید، یادداشتی به قلم اوست

طول سلول حدودا یک متر و نیم، عرض آن یک متر. در فصل زمستان و تابستان، نه « زیرانداز و نه روانداز. غذای 24 ساعت، یک عدد نان کوچک ساندویچی و یک استکان چای. در طول شبانه روز، یک بار اجازه برای رفتن به سرویس بهداشتی. در نهایت، در داخل همان سلول، استفاده از قوطی های کنسرو برای رفع حاجت. اسیر بیمار در داخل آسایشگاه از درد به خود می پیچید. ناله و فریاد سر می داد و در مقابل چشمان دیگر اسرا مظلومانه جان به جان آفرین تسلیم می کرد؛ هم چون شهید کاظمی و بسیاری دیگر، اما فریادرسی نبود. خصوصا در شب کسی مجاز نبود برای درمان مریض، جلادان را صدا کند و «مزاحم خواب شان شود. این کار عقوبت سختی برای اسرا داشت

اسرا در دوران اسارت با سه نوع شکنجه مواجه بودند: 1. انتظار شکنجه شدن و شنیدن فریاد و ناله های مظلومانه دیگر اسرا زیر شکنجه ها 2. نظارت بر رفتار وحشیانه شکنجه گران و دیدن شکنجه شدن اسرا 3. بعد از این ها هم تازه نوبت شکنجه خود شخص می رسید. دشمن سعی داشت ابتدا افراد ضعیف را شکنجه کند تا دیگران حساب کارشان را بکنند. این بود گوشه ای از رفتار بعثیان جنایتکار علیه اسرا

رژیم بعثی بسیار تلاش می کرد با استفاده از ناامیدی روحیه اسرا را متلاشی سازد، اما موقعی که به آرزویش دست نیافت به شکنجه های جسمی اسرا، توأم با سوء تغذیه شدید این رژیم مطمئنا در ایجاد روحیه ترس نیز .روآورد و در این مورد چیزی کم نگذاشت موفق نشد. هرچند اغلب آزادگان به عوارض گوناگون ضربات ناشی از دوران اسارت مبتلا هستند، اما بحمدالله از نظر روحی مشکلی ندارند چون با خدا معامله کرده اند. کسانی که از

نام اسلام، ولایت فقیه و شهدا سوءاستفاده کرده و می‌کنند باید منتظر انتقام و عذاب خداوند که با ذلت و خواری همراه است باشند. این افراد در واقع با شیطان معامله کرده و به غیر خدا امید بسته و فریب دنیا را خورده‌اند.

زندان‌های مخوف خصوصا تک‌سلولی‌های رژیم ددمنش بعث به بسیاری از آزادگان عملاً آموخت که اگر انسان توکل و امیدش به خدا باشد می‌تواند از کوه استوارتر و از فولاد مقاوم‌تر باشد و می‌تواند به تنهایی فوق ابرقدرت‌ها باشد. در غیر این صورت حبابی است روی آب: **أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ**. اسرا در دوران اسارت آموختند که قرآن مجید و عترت دو بال پرواز به سوی کمال و سعادت بشر هستند. مطمئن‌ترین و آرامش‌بخش‌ترین ذکر خدا نماز، بالاخص نماز با حضور قلب است: **إِنَّ الصَّلَاةَ تَنْهَى عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ**. اگر نماز مسلمان مورد قبول درگاه خداوند قرار نگیرد باقی اعمال، آب در هاون کوبیدن است. انس با قرآن و تدبیر در آیاتش اهمیت نماز را روشن می‌کند. بعد از آن، توسل به ائمه معصومین علیهم‌السلام و دعاهایی که از آن بزرگواران برای ما به ارمغان رسیده است.

صبر این اسیر ایرانی اعجاب اور است...

بیست و هفتم شهریورماه سال ۱۳۵۹، خلبان حسین لشکری برای انهدام تانک‌های عراقی که مرزهای ایران را گلوله‌باران می‌کردند، به همراه دسته‌ای از جنگنده‌های هوایی ایران وارد خاک عراق شد، در این عملیات، هواپیمای لشکری در ارتفاع شش هزار پایی مورد اصابت راکت‌های عراقی قرار گرفت و او مجبور به تیک‌آف شد و در نهایت به طور ناخواسته در خاک عراق فرود آمد؛ فرودی اجباری که به اسارت در دست نیروهای بعثی منتهی شد و این اسارت ۶۴۱۰ روز طول کشید.

حسین لشکری ۱۸ سال در عراق اسیر بود، تا ۱۴ سال کسی از او خبری نداشت و نام او جزو مفقودالاثرها بود، چون دولت عراق اجازه نداده بود، صلیب سرخ جهانی اعلام کند که خلبان ایرانی زنده است.

در همه این سالها فقط یک مصاحبه کوتاه تلویزیونی که مورد درخواست عراقیها بود، می توانست بهترین شرایط را برای خلبان ایرانی دوره دیده در آمریکا و مسلط به سه زبان زنده دنیا فراهم کند؛ اینکه جلوی دوربینها بیاید و اقرار کند ایران آغازگر جنگ بوده است و او بیست و هفتم شهریورماه سال ۱۳۵۹ در خاک عراق پرواز کرده است. عراقیها حتی پس از گذشت هفت سال از آغاز جنگ از او مکرر بازجویی می کردند و او را به سختی شکنجه می کردند تا تن به این مصاحبه بدهد و با این حربه در جوامع بین المللی اعلام کنند که ایران آغازگر جنگ بوده است.

روحیه این خلبان ایرانی برای نمایندگان صلیب سرخ جهانی حیرت انگیز بود، اینکه چگونه حسین پس از سپری کردن دوران طولانی اسارت در زندانهای انفرادی هنوز تعادل روحی و روانی خود را حفظ کرده بود و حافظ کل قرآن مجید شده بود.

او صبح روز هفدهم فروردین ماه سال ۱۳۷۷ بالاخره از اسارت آزاد شد، ۱۰۰ متر مانده به مرز او را به داخل یک دفتر راهنمایی کردند. در آنجا خبرنگاران صلیب سرخ سوالاتی کردند و او پاسخ آنها را داد. یکی از کارشناسان صلیب سرخ به او گفت: می خواهیم یک گفت و گوی خصوصی داشته باشیم. حسین گفت: پیرسید! او گفت: می خواهی به هر کشوری که دوست داری پناهنده بشوی؟ ما از لحاظ مادی و سیاسی تو را تأمین و حمایت می کنیم. حسین گفت: من ۱۸ سال شرایط سخت اسارت را تحمل کردم به امید اینکه روزی به کشورم بازگردم. از شما خواهش می کنم حتی اگر در این چند ساعت باقیمانده از دنیا رفتم، جنازه ام را به کشورم بازگردانید.

یک روز بعد حسین لشکری از سوی مقام معظم رهبری مفتخر به لقب سیدالاسرا شد. او پس از آزادی، ۱۱ سال در کنار همسر و پسرش علی اکبر زندگی کرد. این خلبان نامدار به سبب تحمل جراحات و شکنجه های ناشی از ۱۸ سال اسارت و ۷۰ درصد جانبازی، نوزدهم مردادماه سال ۱۳۸۸ به دیدار حق شتافت.

صبر و استقامت این شهدا اعجاب اور است...

شهید رضا اسماعیلی

شهید مدافع حرم تیپ فاطمیون

داعشی ها محاصره اش کردن

تا تیر داشت مقاومت کرد و جنگید،

تیرش که تموم شد، داعشی ها نیت کرده بودن زنده بگیرنش

همون موقع حاج قاسم هم توی منطقه بود

.خلاصه اینقدری این بچه رو زدن تا دیگه بدنش هم کم آورد و اسیر شد

...ولی یک لحظه هم سرشو از ترس پایین نیاورد

تشنه بود آب جلوش می ریختن روی زمین. داعشی ها فهمیدن حاج قاسم توی منطقه اس
برای خراب کردن روحیه حاج قاسم بیسیم رضا اسماعیلی رو گرفتن جلو دهن رضا و چاقو رو
گذاشتن زیر گردنش

کم کم برا این که زجر کشش کنن آروم آروم شروع کردن به بریدن سرش و بهش می گفتن به
حضرت زینب فحش بده پشت بیسیم

...اینقدر یواش یواش بریدن که ۴۵ دقیقه طول کشید

ولی از اولش تا لحظه ای که صدای خر خر گلو آمد این پسر فقط چند تا کلمه گفت: اصلا من آمدم
...جون بدم برای دختر مظلوم علی

...اصلا من آمدم فدا بشم برای حضرت زینب

...اصلا من آمدم سرم رو بدم

...یا علی یا زهرا

.میگن حاج قاسم عین این ۴۵ دقیقه رو گریه می کرد

بعدم سر رضا رو گذاشتن جعبه و فرستادن برای حاج قاسم

چگونگی شهادت شهید مسعود ملا ❖ □

در تنگه ابوقریب، گردان عمار با دوتیپ زرهی عراق درگیر شد❓

گروهان «مسعود ملا» موند تو محاصره و مسعود تعدادی از نیروهایش رو فرستاد عقب.
خود مسعود با یه سری از بچه‌ها موندن وسط عراقیا و نبرد تن به تن کردند

عراقیا که دیگه با ما یقه به یقه درگیر بودن، مسعود را بستن به رگبار و پهلوی و سینه‌اش
!!!مجروح شد و بعد هم اسیر عراقیا شد

دشمن بعثی ملعون دستای مسعود رو بست پشت نفربر، مسعود هنوز زنده بود و فریاد
یازینب «س» داشت، اونو تا سه راهی فکه کشوندن و بعد آرزوی سوم مسعود برآورده
شد؛

دشمن بعثی در حالی که مسعود بر لب فریاد یاحسین داشت، دوره‌اش کردند و سرش
❓...را بریدند

شهیدی که تروریست‌ها گوشت بدنش را خوردند

شهید_احمد_وکیلی که با پیروزی انقلاب نام مستعار سعید را برای خود انتخاب #❓ کرده بود ، بچه شهر قم بود

حضور در کردستان، ایمانی قوی و دلی چون شیر را می طلبید، در اردیبهشت سال 59 و در جریان عملیات آزاد سازی شهر سنندج بعد از نبردی دلاورانه، مجروح شد و توسط کومله به اسارت گرفته شد. همان لباس با آرم سپاهی که پوشیده بود، کفایت می کرد تا خونخواران کومله تا لحظه شهادت بلاهائی بر سر او بیاورند که باور این رفتارها از یک انسان بسیار سخت است

بعد از مجروحیت و اسارت سعید، دیگر هیچ خبری از او نبود و نیست و برای همیشه ❓ مفقود الاثر شد و تنها سند و حکایت بعد از اسارت ایشان خاطرات یک برادر ارتشی است که از آن دوران دارد

دشمنان برای اعتراف گرفتن، هر دو دستش را از بازو بریدند. با دستگاه های برقی ❓ تمام صورتش را سوزاندند. بعد از آن پوست های نو که جانشین سوخته شد همان پوست های تازه را کنده و با همان جراحات داخل دیگ آب نمک انداختند. او مرتب قرآن را زمزمه می کرد

سرانجام او را داخل دیگ آب جوش انداخته و همان جا به دیدار معشوق شتافت. ❓ کوموله ها جسدش را مثله نموده و جگرش را به خورد هم سلولی هایش دادند و مقداری را هم خودشان خوردند

صبر مادران شهدا

بمناسبت سالروز شهادت حضرت زینب(س) بهانه ای شد تا به سراغ یکی از خانواده های شهدا برویم که با تاسی از حضرت زینب در برابر مشکلات و غم از دست دادن فرزند، نا امید نشده و فرزند دیگر خود را نیز یاری جبهه می کند

مادر شهیدان بذرافکن یکی از آن مادرانی است که با گذشت سالها از غم فرزندانش خدا را شکر می کند و با نقل خاطرات از نحوه شهادت فرزندانش باری دیگر صبر و شکیبایی اش بر ما نمایان می شود

مادر شهید محمد بذرافکن در گفت و گو با خبرنگار تسنیم

. اظهار کرد: موقعی که محمد به دنیا آمد تا 24 ساعت کبود کبود بود

همه اقوام فکر می کردند که محمد زنده نخواهد ماند و من ناامید از حرف های اقوام در مجلس عزادارای امام حسین (ع) در روز عاشورا و تاسوعا گریه و زاری کردم و از آن حضرت شفای فرزندم را خواستم و خدا خواست که محمد زنده بماند و برای جامعه اش افتخار بیافریند..او شفا پیدا کرد و بزرگ شد تا ایام دفاع مقدس به جبهه رفت.

وی افزود: محمد برای نماز همیشه پیشقدم از همه بچه ها بود، در کارهای خانه به من کمک می کرد، آنقدر آرام و باوقار بود و پیش از آن که حرف بزند عمل می کرد و قبل از اینکه اقدام به انجام کاری کند، راجع به آن کار فکر می کرد

این مادر شهید گفت: روزهای دوشنبه و پنجشنبه را بنا به سفارش امام خمینی(ره) روزه می گرفت، نماز شب می خواند

وی از تاریخ اعزام به جبهه برادرش اینگونه گفت: نخستین بار در سال 1360 به جبهه اعزام شد در حالیکه که برادر بزرگترش غلامعلی بذرافکن مدتی قبل به جبهه رفته و در عملیات خیبر مفقود شده بود و سه سال بود که از غلامعلی خبری نداشتیم.

مادر شهیدان بذرافکن در حالیکه اشک چشمانش را پاک می کرد، گفت: به محمد گفتم مادر جان برادر بزرگت به جبهه رفته و سه سال است که از او خبر نداریم، محمد در حالیکه گوشه چادرش را بوسید به من اینگونه گفت: مادرم برادرم غلامعلی راه خودش را رفته، من هم راه خودم را می روم، الان بر من واجب است که به جبهه بروم، شما هم مادر صبر خانوم حضرت زینب(س) را پیشه کن و برای پیروزی رزمندگان دعا کن.

مادر که یاد مصیبت های خانم زینب کبری(س) افتاد که با اینکه آن حضرت فرزندان و بستگان خود را از دست داده بود، اما باز هم همراه برادر در صحنه جنگ حاضر شد.

مادر شهیدان بذرافکن افزود: پیشانی محمد را بوسیدم و گفتم برو مادر و تکلیفت را ادا کن، تو را به امام حسین(ع) می سپارم.

مادر شهیدان بذرافکن از خاطراتش با غلامعلی گفت: همیشه آرزوی داماد کردنش را داشتم اما همیشه به من می گفت: مادر من شهید می شوم و اگر شما مرا داماد کنید بعد از شهید شدنم باید خانواده ام را نگهداری کنید.

شب آخر که می خواست به جبهه برود غسل کرد و با لبخندی به مادرش گفت: من از این سفر بر نمی گردم، اگر برگشتم مرا داماد کنید.

به گفته مادرش، غلامعلی به آرزویش رسید و از آخرین اعزام دیگر برنگشت و پیکرش به مدت 17 سال مفقودالاثربود و بالاخره بعد از سالها چشم‌انتظاری پیکرش را در یک گور دسته جمعی پیدا کردند.

مادر شهیدان بذرافکن بیان کرد: محمد همیشه به من می‌گفت مادر دلم می‌خواهد خبر شهادتم را که به شما می‌دهند شما نیز خدا را شکر کنید که پسران شهید شده است و شما زینب‌وار و آرام باشید و راضی نیستم برای خبر شهادتم گریه کنید و خدا را شکر کنید که امانت خدا را به او دادید^{۱۲}

خاطره حاج محمدرضا طاهری از صبر و استقامت یک مادر شهید

شهید بزرگوار، عباس اصغرزاده همسایه ی دیوار به دیوار ما در نازی آباد بود، از بچه گی با هم بزرگ شدیم، عباس تک پسر خانواده بود بسیار با محبت و با معرفت بود، عباس عزیز در عملیات کربلای پنج، منطقه شلمچه به درجه ی رفیع شهادت نائل گشت.

وقتی بدن مطهرش رو از منطقه آوردن رفتیم معراج دیدیم بدن کاملاً متلاشی شده، برگشتیم منزل شهید، تا مادرش رو مجاب کنیم نیاد معراج شهداء ولی ایشون راضی نشدند، دل تو دل ما نبود می‌گفتیم اگه بدن یه دونه پسرش رو با این وضع ببینه چه حالی میشه؟

¹² www.tasnimnews.com/fa/news/1393/02/25/370614

وقتی مادر شهید وارد معراج شد ، ما اروم درِ تابوت رو باز کردیم ، یه مرتبه این مادر غیور رو کرد به عباس گفت آفرین پسر ، بارک الله ، مرحبا منو پیش مادر ابا الفضل ع رو سفید کردی آبرو مو پیش حضرت زهرا س خریدی ، مبارکت باشه پسر ، از صلابت و استواری این مادر، همه بهت زده شده بودند ، روحش شاد ، روح پدرش هم شاد باشه ، خداوند متعال مادر غیورش رو حفظ کنه . نثار همه ی شهداء و حضرت امام رحمه الله عليهم اجمعين ، صلوات و فاتحه ای هدیه نمائید^{۱۳}

جمله ای از مادر شهید که کوه صبر را درهم و منقلب کرد

مقام معظم رهبری در بیاناتی در حسینیه «عاشقان کربلا» در ساری در سال ۷۴ فرمودند:

شنیده نشد که خانواده‌ی شهیدی بی‌تابی و ناشکری کند. البته گریه کردن ایرادی ندارد؛ "اما ناشکری نکردند. برای خدا دادند و این، آن چیزی است که مردان بزرگ عالم را تحت تأثیر قرار می‌دهد. زمانی من به مازندران آمدم. در یکی از شهرهای مازندران، بعد از سخنرانی، وقتی می‌خواستم سوار اتومبیل شوم، دیدم خانمی به اطرافیان اصرار می‌ورزد که با من صحبت کند. گفتم که بگذارند بیاید. خانم جلو آمد و گفت: پسر من در دست بعثیها اسیر بود. همین چند روز قبل به من خبر دادند که او زیر شکنجه کشته شده است. شما که به تهران رفتید، از قول من به امام سلام برسانید و بگویید: پسر من فدای شما؛ من ناراحت نیستم".

¹³ aghigh.ir/fa/news/34471/

این جمله را در همین مازندران - در بابل یا ساری، یادم نیست - خانمی به من گفت. وقتی در تهران مطلب را به امام گفتم، آن مرد با عظمت و با ابهت و آن کوه صبر و حلم، چنان! در هم و منقلب شد که تعجب کردم^{۱۴}